بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

محیط اعظم عرفان و توحید قلزم زخار بیان تجرید مقالات تجلی و وحدت غیر محی

دیوان شمس تبریز

از جاده جهان قدوه اهل سلوک معرفت رشاد و دالی ونژاد حضرت محمد جلال داور دوران قطب حضرت شمس الحق تبریزی

در مطبع نامی منشی نولکشور تجمع انطباع آبی بروئی آورد

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای طایران قدس عشقت فزوده بالها
در حلقه سودای تو روحانیان احوالها

ویلا احسن آفلین یابی صورتت یقین
در صد پای غیب بین هردم ز تو تمثالها

افلاک از تو سرنگون جان از تو در دریای خون
ماهیت نگویم لیک فزون از نا بهاد سالها

کوه از غمت بشگافته از غم نیل در تافته
یک قطره خونی یافته از فضل تو افضالها

سازی تو جا کی سینه بر بی فرشته جا سد
با نقد تو جان کاسه پامال گشته سالها

ای سرورا از تو سند شبها فرازان ...
ادنی سرایم همه ... واز ... الها

گر بهر که هستم خار خارا ز رحمت گل دهد
... نامی ... چو بر ... مثقالها

خاک بیست آن نا قرب سیرت ... الها
یاری بیست آن حالها لافی بیست آن قالها

آغاز عالم ... پایان ... زلزله
تحفه ... با گل آرام با زلزالها

تو قیع شمس ... عشق ... عشق
... آن سبق کی عشق زد آن فالها

[illegible]

وله

گه شکر آن مولی کند گه آه و اویلا کند — گه خدمت لیلی کند گه مست مجنون خدا

مارا تو سیدا کرده مجنون و شیدا کرده — گه والله کنج خلا گه عاشق روی و ریا

گه قصد تاج زر کند گه خاک ره بر سر کند — گه خویش اقتصر کند گه دلق پوشد چون گدا

طرفه درخت آمد که او گه سیب و گه بید و گه کدو — گه زهر زاید گه شکر گه درد آرد گه دوا

چون محابا کی شود گه آب ای گاه چون — گه باده گه زهر الم گه شیر و گه شهد شفا

گه جهل و شک بر دل نهد گه دل ز دانش پر کند — گه عدل بیند گاه فضل گه ظلم گاه صفا

روزی محمد پاک شود در روزی لنگ سیاه — گه اسیر یارک شود گه نفی والدین

گه خار گردد گاه گل گه سرکه گردد گاه مل — گاه از دل زنج یخ پل خوش مخور زخم

گه عاشق این پنج و شش گه بالا اتخذ — این جو بکش آن جو بکش ... گرده ما

گاهے چو چیر ... — گه چون مسیح و گشت تو خوش خوش ...

تا عقل تو ... — هشتاد ما ... شود ... شمس الضحی

چون ... بیان ... — بحر ش ... دگور و کفن ... داند وبا

زین رنگها ... — در صبغة الله رو نهد ما الفضل الله ما یشاء

وسا ز وقاحت ... — وست از نش تیشها چون سنگ زیر آسیا

انا فتحنا لکم الاخره و السماء لکم — نحی بکم احتبا بکم هذا مکافات الولا

انا ارسلنا ... لکم انا ... — حاشا کم ربکم و الشکر جزاء الرضا

من بسته ام ... گفت بیا — باب البیان ... حاشن ... صبا

ای قبله اندیشها شیر خدا ادر بیشها | ای رهنمای بیشها عقل و جان را بیشها
ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو سمن | شهرت شده سبحان تو و من ترجمه اسم گفتها

وله

داؤد گفت ای پادشاه چون بی‌نیازی تو ز ما | حکمت چه بود آمیختن خلقت بر دو سرا
حق گفتش ای مرد زبان گنجی بدم مخفی نهان | خستم که تا پیدا شود آن گنج در روی انتها
آیینه کردم عیان پشتش جهان رویش دل است | پشتش بود بهتر ز رو گر تو ندانی روی ها
چون گاه صحبت گل بود آیینه کی مقبل بود | چون که چه اگر در زنگل آیینه گردد باصفا
می‌نگر و خیره تا در خم نجوشد مدتی | خواهی که دل روشن شود اندک عمل باید ترا
جانی که بر نقشه زن گوید بسلطان من | زانکه که رفتی آدمی تا تار کوزالا تا
مشهور آمد آنکه مس از کیمیا زر میشود | این کیمیای نادره کرده است مس را کیمیا
نه تلخ خواهد نه قبا این آفتاب فیض حق | او هست صد گل را کله و ز بهر عریان قبا
بهر تواضع ای لیثر نشست بیشه برجی | ورنه سواری کی کند بر پشت خر باد صبا
ای روح اندر جسم تو سازی با چون پنج | ای عقل بهر این لقا دائم بدو راه فنا
چندان همی کن یاد حق کز خود فراموشت شود | تا محو در مدعو شوی بی ریب دائم در دعا

وله

مهمان شاهم هر شبی بر خوان جهان مع وفا | مهمان صاحب دولتم کی دولتش پاینده با
بر خوان نعیمان یک شبی محمد نشد نکاسه | استیز و رضا نسبتی تو از کجا شیر از کجا

[illegible]

وله

[illegible]

باب یک ر آب افگن بیله تر و خشک را | اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
سوی شوستان وان کشاخ آرچا | چون گل سوسن زبان خار غم فرسوده را
بلبلانرا مست گردان بلبلانرا شیرگیر | تا که در سازند با هم غنچه را و عود را
باده پیما و پیمایان خود را آسوده | کوری آن حرص افزون بخو کم پیمود را
می میاور زان بیاور که ای جوش کرم | آنکه جوشش در وجود آورد هر موجود را
هر زمان عیدانیم از تو خاصه این صبوح | گر کرم بی فشانی باده موعود را

شمس تبریزی برآرا چاه مغرب مشرقی
همچو یحیی کو برآرد خنجر مسعود را

ای آنکه بر سیمای تابستان ما | تا راحت تابستان بهر دل گرم تابستان ما
ای چشم جانرا توتیا آخر کجا رفتی بیا | تا آب رحمت بر دمد از قعر آتشدان ما
تا شیر گردد شوربا تا قند گردد خوربا | تا روضه گردد گورها تا پخته گردد نان ما
ای آفتاب جان و دل ناپدید و منزل گل | آخر ببین کین آب گل چه مست گردانید جان ما
شد خارها گلشنها از لطف روییت بارها | تا صد هزار اقرارها افگند در ایمان ما
ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد | تا ره بری سوی ابد جانرا ازین زندان ما
از رو زخم یکشا طرب و ز ستم یا زخمی شب | سوی غریب بوالعجب ای صبح نورافشان ما
تو هر کسی خرچهره را زبهره پدری بهره را | خاقان کی بی بهره را شاباش ای سلطان ما
تو دیده‌ها و خورده تو تا وا رسد ور کی تو | تو گوش هوش آورکه تا خوش بشنود برهان ما

[illegible]

جنت مرا بی روی تو هم دوزخ است و هم جحیم
آه گفتم بهار سحر گه آری تا کم بگذری صبحدمی
گفت از در چشم ما ثبت خواهند بدان عرش
رها قیب جهنم چشم من محروم خواهد ماند بس
اندر جهان همراه او باشد خدا ای یار خود
چون بوسه ز خورد و خود یاری کرد از
روزی یکی همراه شد با بویزید اندر رهی
خر بنده ایم چشمش بجهید و بگفت

من سوختم ز پیچ تنگ تو ای فرد انوار لقا
لیکن چشم نابینا شود چون بگذرد از ریا
جز مرمن تیشه شود کی غم خورم من انچه
گوکوربا و آن که رفت لا الہ ہست
تاریکی دیو و ظلم تاریکی نور و ضیا
مارا و پیچ آید کاید فانی کنم از بهر لا
گفتش هم ا تیار کن از فرحت خود ای
یارب خرش را لنگ و تا با شد ابند خدا

اے شمس تبریزی که تو هم مفخر و هم سروری
در شرق و غربت مثل نی اے نور جان اشما

رفتیم سوی مصر و خریدیم شکری را
بهر بست چنین شهر شهی را
بهر عقل چنان دل شکنی را
در بهر چشم چنان لعل لبی را
چنان چشم شود خواب چو آید
از بهاست است از و پیچ عجب نیست
بهر عشق و دولت وی آمد

خود راست بگو یوسف زرین کمری را
در برگ شیدست سهیل و قمری را
در عقل کشد روح چنان عرش گهری را
رخ زر زند ار بهر چنان سیم بری را
کو راست کند چشم کژ و کژ نگری را
کز چشمه جان تازه کند او جگری را
نز بهر بشوریدن جبر و قدری را

ولہ

هرچند رخت سستی و سستی مکن مگیر
این نیم کاره ماند و دل از کار شد
نام شتر چه بود بگو تو ا
ما زاوه قضا و قضا ما و همه
ما شیر او خوریم و همه در پیش دویم
طبل سفر وست قدم و ریش هیم
آنجاست شهرکان سه ار واح کیشند
در شهر و دشت و بحر چو همراه آن همیم
کوته بود بیابان چون قبله او بود
در راه اگر جبل شود آن پشت خم دهد
همچون حریر نرم شود سنگ لاخ را
ما سایه وار در پی آن سرروان شدیم
دل را رفیق ما کند آن دوست نیکبخت
مانند آب و رگل و ریحان روان شدیم
بی دست و پاست آن جگر گرم بهر آن
بستان آب بخلد ایا که دایه اوست
ما را از شهر روح چنین جذبها کشید

کار زو بهر چه گوسی راح و شمار ما
کار او کند که هست خداوندگار ما
نام بخشش چه باشد او خود بس بود ما
چون کوه کان روان شده ایم زپس قفا
گر شرق و غرب تازد و گر جانب سما
در حفظ و در عنایت و در عصمت خدا
آنجاست خان و مان که بگوید خدا بیا
ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا
پیش و پیش همه همره بود سرو دلربا
کای قاصدان معدن اجلال مرحبا
چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا
ای دوستان همره و مختار الصلا
زیرا که چیست باشد و چه بار و تیز پا
تا از زمین تشنه ما بر ده مذکب ا
باشد روان بر که و سر اینک بجوها
طفل نیاتت را طلبد دایه سبب
پنهان و اشکار که بیا زاید اقربا

ارغوان لاله [illegible] پرهاشان رنگها
ور شناخ حق بنگر بدان شاه شاهان کیفظ
از نوای عشق ایجور زمین در جوش بود
مطرب اینجا پرده‌ها برهم زند چون نوا او
جمع گشته سایهٔ الطاف با خورشید عدل
چون نقاب از رخ او با صبا گرد
لیکن اندر هستی شان یکی وه گشته بود
[illegible] جان [illegible]
من خجل گشتم زر [illegible] زبان تا لاجرم
گفتم ای [illegible] تو به من [illegible]

و میهای حیرانان از شیداشان تو تیا
پای همت را فزا بنه او بر فرق اجا
وز هوای شوق او در دور دائم خود نما
گم کند ار دو وجود عالم پرده را در هوا
جمع اضداد از بقای ذات او گشته روا
محو گشت اینجا جمال هر دو کون شهبا
محو محو محو اینجا پدید آید سزا
ذره با شد در هوا ایش در حیات در نما
هر دو سر از خویش می ببریدم از جور جفا
گفت بس آهسته پیش تو این [illegible]

و له

[illegible] خواجه شوق [illegible] ها
[illegible] گوش [illegible] راه
[illegible] انکار کرد
[illegible] جان خوب
عاشقان [illegible] درون ذوقها
عقل گوید پا سنه کاندر فنا جز خار نیست

عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها
عشق گوید بسته او رفته‌ام من بارها
عشق دیده زان سوها را او بازارها
ترک منبرها کرده پیشه بردارها
عاقلان تیره جان اندر درون انکارها
عشق گوید هست در نوبها آن تارها

وله

گفت چگونه ازین عارضهٔ گران بگو	کز تنگی دل شده است این سبکی سر ترا
گفت وگذشت از برم لیک بلطف آن زمن	صحت یافت این دلم از همه علت و عنا
لطف جسام و تن جسم چو بر سید سوی من	دور شد از بر م غم محو شد از دلم جفا

وله

تا بشب ای عارض شیرین لقا	آن مائی آن مائی آن ما
تا بشب امروز مارا عشرتست	الصلا ای پاکبازان الصلا
در خرام ای جان جان در بر سماع	مه لقائی مه لقائی مه لقا
در میان شکران گلریز کن	مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر انبود و فا الا تو عمر	با وفائی با وفائی با وفا
بس قریبی بس عجیبی بس بعید	از کجائی از کجائی از کجا
با که میباشی و همراز تو کیست	یا خدا ای یا خدا ای یا خدا
با همه بیگانه و با غمش	آشنائی آشنائی آشنا
جز و جز و تو فگنده در فلک	ربنا و ربنا و ربنا
دل شکسته هیچ چرائی پشکن	قلبها و قلبها و قلبها
آخر ای جان اول هر چیز را	مبدء تو منشاء تو مبتدا
باز آری آخر هر چیز را	مرجع تو مقصدی و منتها
یوسفا در چاه تو شاهی ولیک	بی سر سری بی کلاهی بی نوا

وله

وله

تا بادا

ای شاه صلاح الدین ... آینده شوی با ما

... زنده شوی با ما

وله

ساقی ز شراب حق ...

[illegible]	عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
[illegible]	خورشید درافشان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد	عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
[illegible]	کیوان زهره بمیزان شد تا باد چنین بادا
[illegible] ... گفتم	اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا
درویش ... قارون شد	هم کاسهٔ خاقان شد تا باد چنین بادا
[illegible] ... شیرین	با ناسره در افغان شد تا باد چنین بادا
... آن همه بدبختی	تنگ موسی عمران شد تا باد چنین بادا
... ظلم و فراموشی	تنگ یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
... شد چون زرقا	تنگ عیسی کوران شد تا باد چنین بادا
... شد نفس تو ربانی	ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا
... شد ...	عقرب شکرافشان شد تا باد چنین بادا
... شد مقصود ... شد	آن رفت و همه آن شد تا باد چنین بادا

شمس الحق تبریزی از بسکه درآمیزی
تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

گر ... شوی با ما	ور زانکه نه مطرب گوینده شوی با ما
ور زانکه ... مفلس	ور زانکه شه و میری چون بنده شوی با ما

دیدم قدحی غیبی کز دیده نهان آمد ‌ ‌ پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را

ای عشق طرب پیشه نه گفت اندیشه ‌ ‌ بردار حجاب از روی دلدار حجابی را

تا دور شود غمها از جان و فرح یابیم ‌ ‌ بشکن بطای مه رو سقراق شرابی را

گر تو بهمی خواهی تا جلوه شود گلشن ‌ ‌ از مهر چه بگشادی دکان کتابی را

بابا چو بسر بردی و بن جور روان کردی ‌ ‌ در آب فکن زود تر بط زاده آبی را

مائیم چو کشت ای جان تشنه در میدان ‌ ‌ لب خشک مجان جویان باران سحابی را

هر روز رفیقی تو گوید که ازین سو شو ‌ ‌ لاحول بزن بر سر آن وهم عرابی را

ای فتنه هر نوحی کیسه بر هر جو دی ‌ ‌ دزدیده رباب از کف بوبکر ربابی را

امروز همی باید که مست و خرف سازی ‌ ‌ این جان محدث را و ین قلب خطابی را

ای آب حیات ما شو فاش چو پا داری ‌ ‌ زان خفته بسد بچه مر منکر آبی را

ای جاه و حیالت خوش خامش کن و کم ‌ ‌ آگاه مکن ای شیر مرغان غل خوابی را

وله

ای ترش جان بنده او بنده شکر خنده او ‌ ‌ عقل و خرد خیره او و دل سر افکنده او

چیست هوا و سر ما ساغر و افکن او ‌ ‌ چیست نصیب دل ما دولت پاینده او

طلب گوهر فایق بنگر بحر حقایق ‌ ‌ چه بسر باشد لاچه بکنم ... او

بسلاح احدی تو ره ما ابزدی تو ‌ ‌ بهر رخم شدی تو چه دهم ... او

ز شعاع مه تابان زخم طره پیچان ‌ ‌ دل من شد سیاه ... آن ... او

گر افلاک بنا شد محمد ابا کی بنا شد
... کی گفت و علا لا
[illegible]

وله

زهی شوق و زهی عشق که ما راست خدایا
زهی صورت بی صورت بیچون معظم
چه زمیم چه گرمیم ازین عشق چه خورشید
فنادیم فنادیم ... انسان که ...
زهی او و زهی ما زهی بادهٔ حمرا
فرو تاخت و در باخت شهنشاه سوارا
چه نقش است چه رنگ است ... صفحهٔ لیلا
خمش باش و بهش باش که تا فاش نگردد

زهی صدر و زهی بدر که زیباست خدایا
چه نغز است و چه خوب است و چه زیباست خدایا
چه پیدا و چه پنهان و چه پیداست خدایا
ندا نیم ندا نیم چه غوغاست خدایا
که مرجان و جهان را چه بیاراست خدایا
زهی کر و زهی غیور که برخاست خدایا
غریب است و عجیب است ز بالاست خدایا
کز اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

وله

زهی باغ زهی باغ که بشگفت ز بالا
زهی فر و زهی نور و زهی شور و زهی شور
زهی ملک و زهی مال و زهی ... اِلا
چه جان سلسله ها بر ... بجز ...
علمای ... کوه ... آمد
چو پیش آمد جان را که برانداخت جهان را
چو ... سطر غبار است جهان را
گر افلاک ببینی و اگر کوه ببینی

زهی لطف و زهی فضل تبارک و تعالی
زهی دولت منصور زهی پشت تو لالا
زهی حال و زهی حال بر افلاک تجلا
چه ذوالنون و چه نوری و چه آشفته لیلا
چه سلطان و چه قارون و چه ... الا
بزن گردن آن را که نگوید که تعلا
چه ناموس و چه قانوس و چه ... سهلا
چو آن حال ببینی تو بگو جل جلالا

[illegible]

آن جام بر دست من ده
پر شراب کوثری را
آن چشم خمار عبهری را
[illegible]

دیوان شمس

[illegible]

ساقی تو شراب لامکان را	آن نام و نشان بی نشان را
بفزا که فزود نشئ صوابست	سرمست روانه کن روان را
یکبار دگر چه کردی احسان	ساقی کردی تو ساقیان را
چون چشمه بجوش از دل سنگ	بشکن تو سبوی جسم و جان را
عشرت ده راغبان می را	حسرت ده طالبان نان را
نان معمار ست سجن تن را	می باران ست باغ جان را
بند این سر سفره زمین را	بگشا سر جمله آسمان را
بربند دو چشم عیب بین را	بگشای دو چشم غیب دان را

وله

دیدیم ز دور شمس دین را	شاه تبریز و فخر دین را
آن چشم چراغ آسمان را	وان زنده کننده زمین را
ای گشته چنان که بهتر از آن	هر جا که بدید اینچنین را
گفتا که گدا استم نزاری	گفتمش که بنده کمین را
گفتا که غازیش براری	گفتمش که چاکر کهین را
ای گفتن بود ناگمانی	که عیب گشاده او نگین را
آتش دوزد بهشت بنده	وز بیخ بکند کبر و کین را
بی دل سیحی لاله مست	سرمست بکرد یاسمین را

وله

که دور چرخ شکست است عیش ما هر روز ... [illegible]

ولد

پیشتر از پیشتر ...

دیوان ...

کیست که بنماید مرا راه خرابات را	تا بدهم مزد او حاصل طاعات را
لذت ساقی و می ذوق خرابات عشق	چاشنی از دل ببرد تقوی طامات را
کاش درنهند بهشت عارتم زاهدان	تا نگر و کردمی وجه خرابات را
تقوی و دین المشی پاک آب نجات	تقوی را چه رسم را دین چه عادات را
هیچ حقیقت نگر و در شرف این شب	از دل خود دور کن نقش خیالات را
کاش چو خضر ایکه ورستمی تا کنون	من زدم آبی بصدق خاک درلات را
خاک سگان درت تحفه بچشم فرست	تا بدهم زیر خاک بهر مباهات را

ولد

کناری ندارد بیابان ما	قراری ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش هوش گرفت	که در هم شست ازین نقشها آن ما
چه پرده بینی پدیده سری	که غلطان شود گوی میدان ما
از و پرس از و پرس اسرار ما	که او داند از سر پنهان ما
چه بودی که یک گوش پیدا شدی	شنیدی زبانهای مرغان ما
چه بودی که یک چشم پیدا شدی	که دیدی درختان بستان ما
چه بودی که یک شانه در جهان	کشیدی روایح ز ریحان ما
چه بودی که یک مرغ گشتی پدید	بر و طوق سر سلیمان ما
چه بودی که موجی پدید آمدی	گهر بار از آن بحر عمان ما

[illegible]

از کفِ آبِ نگارِ روز مین — برکشد از دود معلق سما
لقمۂ نانے مدد جان کند — باد نفس را دہد اصلا البقا
پیش چنین کارکنان جان بدہ — فقر بجان باشد وجود سخا
جان چرا از علت او را دہی — جان لبِ نانی خوش بے منتہا
بس کنم این گفتن و باشم بصیف — مستمع ناطقۂ جان فزا
تا کہ صلاح حق و دین گویدم — وقت نیامد کہ بگوئی صلا

ولہ

داد دہی ساغر و پیمانہ را — سایہ دہی مجلس و میخانہ را
مست کنی نرگس مخمور را — پیش کشی آن بت دردانہ را
تیغ بر آور بلہ اے آفتاب — نور دہ این گوشۂ ویرانہ را
قاف توئی مسکن سیمرغ را — شمع توئی جان چو پروانہ را
چشمۂ حیوان بگشا سر طرف — نقل کن این قصہ افسانہ را
مست کن اے ساقی و در کار کش — این خرد کافر بیگانہ را
گر نکند رام چنین دیو را — پس چہ شد آن ساغر مردانہ را
نیم ولے را کہ نتابید او — پست کند صد دل فرزانہ را
از نگہ امروز چہ خوش نرمست — آن مستِ فتنۂ فتانہ را
لب کند این عہد تو صد عہد را — مست کند لعبت تو شانہ را

ولہ

مست ... کرده ... | گر ... یار زهان ...
گفت تحسین تو ... | گر ... نشاید دعا
زانکه کلیدش چو گم شد کلید | وا شدن عقل نیابی عطا
قامتش کردم ... | قامت چون سرو علم زد خطا

ولہ

بلبل سرمست برای خدا | مجلس گل بین و بنشین بیا
بین بغنیمت شمر این چند روز | زانکه ندارد گل رعنا وفا
این دم تو قوت عروسان باغ | فصل بهارست بزن الصلا
جان من و جان ترا پیش ازین | سابقهٔ بُد که شدند آشنا
الفت امروز از آن سابقست | گرچه فراموش شد آن ماجرا
مر بنی آدم و من هم ز تو | گرچه شدیم از سر و از تن جدا
صورت ... که ... رسید | چو ... لباس ...
از عرش چونکه نهان شد ز چشم | صورت آن خسرو شیرین لقا
پس چو بدل شود این صورتش | چون نشناسی تو بدین چشمها
چونکه بدانیم درین حشر تو | آنکه چنین بو قلمونیم ما
یا رب بنمایش چنانکه وی است | از حق درخواست چنین مصطفی
خیر و شر جمله بگو با فقیش | ... نشانش کن و خطی کشا

ولہ

... که سبحان الذی اسری ...

ولہ

شبِ قدرست وصلِ تو کز و یابند دولتها
مهر بدرست روی تو که بشگافد ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها درو بینند
و یا دریای عرفانی کز و شویند زلتها
ز نورِ لوحِ محفوظی که درسِ علم از و گیرند
و یا گنجینهٔ دولت کز و پوشند خلعتها
عجب تو بیتِ معموری که در طوفان گه افلاک
و یا تو رقِ منشوری کز و خواهند حجتها
گر خورشیدِ زیبائی که از نور و ضیای تو
بصر یاد بصیرتها در افتاده بحیرتها
و یا بر جبینِ دانائی که اهلِ علم و صدق از تو
همی یابند در عالم سعادتها و دولتها
و یا تو صنعِ بیچونی کز ینها جمله بیرونی
که در وی سرنگون آمد تاملها و فکرتها
ولی بر تافت بر چه نها مشاهدها بیچونی
بر آثارِ لطافت تو هویدا گشت نعمتها
عجائب یوسفی چون مه که عکسِ اوست اندر چه
و زو افتاده یعقوبان حسبِ عالم محنتها
چو زلفِ خود رسن سازی نخها شان برآری از چه
کسی شان در برِ رحمت ربانی شان رحمتها
چو از حسرت گذر یابند صفات انگاه در یابند
همش کز بس شکسته شد عبادتها و غیرتها

ولہ

از این اقبال نگاه خوش مشو کیمه دولا تمنا
دمی محو نوش و مستی کن چو گر ساعت شکیبا
بباطن هیچ عقلِ کل بظاهر هیچ سبز و گل
دمی الهامِ امرِ قل سگی تشریفِ اعطینا
تو صوتهای روحانی لیسی بی بی پنهانی
ز نرم و نرم ربانی ز ستر و رمز او اخفا
ملاحتهای بر چهره از نمی یاست یا قطره
بقطره سیر گشته کسی کش هست استسقا
دلا زین تنگ زندانها سوی وادی بیدا
مگر خو البت پائی تو تو چیزی اری یا
چه روز پیداست پنهانی خرابی دنیا هیچونی
چه نا انجه اندر جهان بیرون از صد ... ها

ولہ

صبای صبح روحانی نسیم شاید ابر نیسانی
چو دید از لاله گلرویی که جام آورد مستان را
ز اول باغ تنعلی بنفشه آورد و اقبال گل
مشنید آمد و انسوسن قیام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی گرامی شد ایشان گفت
از آن شاخ بنفشه چو زبان پیام آورد مستان را
بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را

ولہ

بجو جانش مستقل باشد کشاکش ها سے بالا را
تحقیق کن در حوتی جان کشته چون ...

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را	فرو بیرشت ساعد را زمهر خوف کنعان را
چو آمد جان جان این جان نشاید بود آن جان	به پیش جان چکار آید بگیر از مهر قربان را
بدم بی عشق گمراهی درآمد عشق ناگاهی	بدم کوهی شدم کاهی برای اسپ سلطان را
اگر ترکی و تاجیکی تو با این شاه نزدیکی	چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را
بلا بوسید بخت آمد که اقبال رخت آمد	سلیمانی به تخت آمد برای اغزال شیطان را
بسجه اندام چون جستی چرا بی پا و بی دستی	نمیدانی زهدهد چو بره قصه سلیمان را
بکن آنجا مناجات بگو اسرار و حاجات	سلیمان خود همیداند زبان جمله مرغان را
سخن با دست ای بنده کند دل را پراکنده	مگر شاهش بفرماید که گرد آورد پریشان را
خمش کن تا زبان تا دل بگوید با خداوند	فرستد نفحه رحمت کند نشو احسان را

ولہ

ایا نور رخ موسی بکن عمیا صفورا را	چنین سرقه که تو داری دوا کن چشم اعمی را
منم ای عشق رام تو بسی آهی صید دام تو	گهی بر برکن بام تو گهی بگذر ته صحرا را
چه داند مرغ آواره فریب لم بر چاره	چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم	سبب خواهم که وا پرسم ندارم زهره و یارا
گریبان گیر و اینجا کس مرا آنکس که میدانه	تو صیادی و ما صید چگونه جست ... را
اگر عطار عاشق بد سنائی شاه و فائق بد	نه آنم من نه اینم من که گم کردم سر و پا را
کنم آهی که از آن آهم بسوزد دشت و خرگاهم	نگو کو شمسم که من وقفم شه همبیل و همتا را

دیوان شمس تبریزی

ولہ

زبر شاخے یکے مرغے نگوید نشبت ما		که خواهد مرد مسال و که خواهد خورد روزی را
که خواهد زادن آن ما در که خواهد داد دادن		که در ماند اینسو رشر که باید بال و بشری را
مگر گل فهم این ارد که سرخ و زرد میگردد		که برگ شاخ میلرزد دگر یافت معنی را
بسوزید آتش تقوے جهان ما سوی الله		بزدید تجے زا الله و بسوزانید تقوی را
به بیش معنی اول بیت آن هفت فتوی را		ز تنجیع چنین شعرے که سوزد نور شعری را
	ولہ	
چه مردان عتابم خیز یارا		بده آن جام مالامال صهبا
نرنجم زانچه مردم مے برنجند		که پیشم جمله جانها ست یکتا
اگرچه پوستین پاسکونه		بپوشیدست این اجسام برما
من اندر پوستین شان بشناسم		خبر بیدارم از پنهان و پیدا
ازان تبدیل بیزاریم دائم		چرا سازیم با خود جنگ و هیجا
یکے جانیم ازان ابدان مفرق		شرابے کرده در صد جام ما را
یکے طبع و یکے رنگ و یکے خو		یکے شکل و یکے فعل و تولا
برین تقریر برها نست ناطق		برین تقدیر حجتها ست پیدا
خمش باشم نگویم چون نگفتی		که تو بر توست سیکن خوش تماشا
	ولہ	
بسوزانیم سودا و جنون را		در آشامیم هر دم موج خون را

ولہ

بیا اے جان نو داده جهان را

ببر از کار عقل کاردان را

نشان خود او ست میگوید نشان را

ازان سو که مرا این جستجو ست

ازان سو که عصا سے اژدها شد

ازان سو که بهار آید زمین را

ازان سو که [illegible] آسمان را

تو آن مردی که خود برتر نشست است ... همی ترسد ز خر این را و آن را
خمش کن کو نمیخواهد ز غیرت ... که در دریا در آرد همگنان را

ولہ

ای نواخت یار من بنده که غم رسیده را ... داد ز لطف چاشنی جان ستم کشیده را
غم فزود و هوش را حلقه نمود گوش را ... جوش نمود نوش را نور فزود دیده را
گفت که ای نزار من خفته تو از شکار من ... من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را
بین که چه داد میکند بین که چه شاد میکند ... یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را
داشت مرا چو جان خود رفت ز من گمان خود ... بر تن غم نهاد شد خلعت نو رسیده را
عاجز و بیکسیم بین اشک چو اطلسیم بین ... در تن غم کشیده بین توی ز رشیده را
هر که بود درین طلب باده است بوالعجب ... صد طرب است درین طرب جان خود میده را
چاشنی جنون او خوشتر با فسون او ... چونکه نهفته لب تو چشمهٔ غم گزنده را
وعده دهد بیار خود گل دهد از کنار خود ... وعده دهد از نثار خود دست نثار دیده را
کحل نظر در رو نهد دست کر سرو ... سینه بسوز داغ حسد آن پلک خمیده را
جام می الست خود خود دهد بست خود ... طبل نشد نشست خود باز دل پریده را
بهر خدای را خمش اهل قنوت اکثر ... چونکه قصیده میرسد کوته کن قصیده را
چونکه بنای محرمی نسبت بلطف همدمی ... در بگشاد کم نگاه گلشن نو رسیده را

ولہ

وله

مهرت کسوف دارد ماهت خسوف دارد — جز وصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا
خورشید و ماه و کوکب بر سر اغوان ارند — تو مرد اهل جنتی کو چون خلیل شان را
ای عشق با تو هستم و ز باده تو مستم — و ز تو بلند گشتم یعنی ولی تدلا
گویند جمله یاران باطل شدند و مردند — باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا
آب حیات از حق وان کو گریخت در رگ — هم عقل شد غلامش هم نقش گشته مولا
ای خنده‌های خلقان قیست برت دم بریده — جز خنده که باشد در جان زر اعلا
نشنیده که احمد در وقت کوچ رحلت — از نفس و رحمت ایزد [illegible] اعلا

وله

چمنی که تا قیامت گل او نثار بادا — صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
ز نگاه میر خوبان بشکار میخرامد — که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا
بد و چشم من ز چشمش چه بلا رسید هر دم — که دو چشم از بلا مش همه شب خمار بادا
در زاهدی شکستم بدعا نمود رغبت — که مرد که روزگاریست [illegible] قرار بادا
نه قرار ماند ما را نه دل از دعای یاری — که بخون ما ستاشنه که عذاش [illegible] بادا
تن ما بماه ماند که ز قرب میگدازد — دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
چه عروسیست جانرا که جهان ز عکس رویش — چو دو دست [illegible] نگار بادا
بفدای تن تو منکر که ببوسد و بریزد — بفدای جان نگر [illegible] بادا
تن تیره همچو زاغی و جهان تن مستان — که بر غم این و آن خوش ابدا بهار بادا

[illegible]

ولہ

[illegible]

زان کاسہاے طیّب یا کاسۂ ملوث	پیش مگس چہ قسمت قسمت مہمان را
آنکس کہ او بود کس ز اخوان جشیدہ باشد	گہ گہ گز زبان آگہ مے فزد لبان را
کردم خمش چہ ہستم مشغول زان و کاسہ	گوئیم چہ در کشم خوش رطل گران را

ولہ

یا آنکہ میر ساقی آن بادۂ کفا را	بے تو نمیگوارد آن جام بادہ ما را
مطرب قدح رہا کن زین در و نالہا کن	جانان یکے بیا کن آن جسّ بے بہارا
آن زلف سلسلت را وان شکر و گلت را	وان شاہ یا بلت را وان کان سحر ہا را
باز آ ے بار دیگر تا کار ما شود زر	از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
وی بو جفا سرشتہ از لطف تو فرشتہ	طغرا ے تو نوشتہ مر ملکت صفا را
از نورت اے گزیدہ اے بر فلک رسیدہ	من دیدہ ام بدیدہ انوار مصطفا را
چون بستہ گشت راہے آمد چنین پناہے	شد کوہ مثل کاہے از شوق کہربا را

از شمس دین چون ہر تبریز ہستی آگہ
بشنو دعا و انگہ آمین کن این دعا را

اے آب و آتش اینجا و جان ما گزین جا	ماہ و ترا زمین جا امشب مرو از ین جا
یکدم نشستہ باشی اے خواجۂ چو باشی	صد حیلہ بر تراشی امشب مرو از ینجا
ما را تو روچہ مہ کن بر تخت بخت شہ کن	حجاب را بہ رہ کن امشب مرو از ینجا
عیسی کہ پیش آمد بر جاے خویش آمد	ز امید بیش آمد امشب مرو از ینجا

[illegible]

ولہ

[illegible]

میان هر دو بروچون گره زند از چشم ‌‌‌‌‌‌‌ ‌‌‌‌ گره گره شود از غم دل نگار چرا
زهے تعلق جان باکشاد و خندهٔ او ‌‌‌‌‌‌ ‌‌‌‌ یکے ز دشش که نه بنیم شوم فگار چرا
جهان سیه شود آندم که روے گرد نهد ‌‌‌‌‌‌ ‌‌‌‌ نه مهر ماند و نه ماه و نه نور و نار چرا
یکے نفس که دل یار ما ز ما رمید ‌‌‌‌‌‌ ‌‌‌‌ چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا
مگر که لطف خدا اوست یا غلط کردیم ‌‌‌‌‌‌ ‌‌‌‌ وگرنه خوبی مخلوق بے کنار چرا
برون پردهٔ صورت چرا نیامد نور ‌‌‌‌‌‌ ‌‌‌‌ پیمبران ز چه گشتند پردہ دار چرا
خموش گشتم و مقصود در بیان نامد ‌‌‌‌‌‌ ‌‌‌‌ سکوت حاصل آن یار پیشکار چرا

وله

برفت یار من و یادگار ماند مرا ‌‌‌‌‌‌ ‌‌‌‌ ز نهر جعفر و چشم پر آب وا اسفا
دو دیده باشد دریا چو دور نیست مقیم ‌‌‌‌‌‌ ‌‌‌‌ فرات و دجله و آب حیات جان افزا
چرا رحم نکند زرگری چو متصل است ‌‌‌‌‌‌ ‌‌‌‌ بگنج بجید و آن جمال و حسن و بها
چراست وا اسفا گوے زانکه یعقوب نیست ‌‌‌‌‌‌ ‌‌‌‌ ز یوسف خوش مه روے مانده است جدا
زیار اگر برود با ستاره یار شود ‌‌‌‌‌‌ ‌‌‌‌ رسد چو منزدش هر وقت طالع لقا
جسیم راز چرا آگاه جان برون کرد است ‌‌‌‌‌‌ ‌‌‌‌ کجاست زهره و یار اگو بمیش که چرا
الست عشق رسید و هر آنکه گفت بلے ‌‌‌‌‌‌ ‌‌‌‌ گواه گفت بلے هست بیشمار بلا
بلا درست و بلا درد را کند ترکیب ‌‌‌‌‌‌ ‌‌‌‌ خصوص قربت شیخے که هست از آن دریا
منم کبوتر بیپا پاے او کرم راند ‌‌‌‌‌‌ ‌‌‌‌ کجا پرم نه پرم جز که گرد بام سرا

کجاست بجز حقائق عصای موسی تو — که قطعه قطعه جدا کرده است دریا را
شدا ز دهای دمان بخورد چاو دیگر — ده و دو چشمه روان کرده است خارا را
چنان ببند چشمت که ذره را بینی — میان روزنه بینی تو شمس کبرا را
ترا طپیدن زورق نشان دهد از موج — چنانکه جنبش هر دم درون اعضا را
بخوانده ختم امد خدای مهر نهاد — همو کشاید بند و بدو عطایا را
دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینی — دو چشم باز کنی کم کنی تماشا را
عجب مدار اگر جان حجاب جانانست — ریاضتی کن و بگذار اصل غوغا را
عجب تر آنکه خلایق مثال پروانه — همی پرند و نه بینند شمع دلها را
چه عزم کرده ای چشم بد که نیت کرد — بزار و توبه کن و ترک کن خطایا را
سزاست جسم بفرسودن این تن جان را — سزاست مشی علی الراس این تقاضا را

وله

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا — من از کجا غم یاران ناودان ز کجا
چرا العالم اصلی خویش آزردم — دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
چه خبر ندارم و خر بنده نیستم جانا — من از کجا و فسادات بدگمان ز کجا
هزار منزل بگذشته ام ز وهم گمان — من از کجا غم نادانی کودنان ز کجا
هزار منزل از بالای آسمان آمد — تو از کجا و هیاهوی هر شبان ز کجا
تو مرغ تیز پری هم با آسمان بپر — تو تن زدی و نگفتی که این فغان ز کجا

[illegible]

هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون / هزار رشید برآورد آن گزین شیدا
گهی قبا بدرید و گهی بکوه دوید / گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عنکبوت چنان صید [illegible] گرفت / ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
چو عشق چهره لیلی همی [illegible] / چگونه باشد اسری بعبده لیلا
شنیده تو احادیث ورقه و گلشه / نخوانده تو احادیث وامق و عذرا
تو را همه گردکی تا ز آب [illegible] / هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا
طریق عشق همه مستی [illegible] / [illegible] سیل پست رود [illegible]
میان حلقه عشاق چون [illegible] / اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولا
چنین که حلقه بگوش [illegible] / بیا که حلقه بگوش است [illegible]
بیا بگیر [illegible] / چو لطف ما نگر دست روح را احیا
[illegible] / علم بزن چو دلیران میانه صحرا
بگوش جان [illegible] / ز نقل دعوت گفت [illegible]
[illegible] / نفیر عشق [illegible] سما
چو افتاد [illegible] / [illegible]
[illegible] / رسید بوی عنایت [illegible]
خموش کردم ایجاب [illegible] / [illegible] ز شوق [illegible]

ودله

[illegible]

ولہ

[illegible]

آن حریفان حق و آن ساقیان جام و لب	در لطافت مثل آب و در صفا همچون حباب
همرهان آب حیوان همرهان جان و دل	ساکنان بی‌نهایت [illegible] خراب
آب یار نور آمد در صفا و روشنی	[illegible]
کاش آبی پیش خود از طلب همچون [illegible] شود	نور بود او [illegible] در حال گیرد [illegible]
غرق هستی [illegible]	[illegible] اعلم بالصواب
آن شفاعت که شفیعی شمرا حال است	تو چه دیوار و شفیعت آب پیش آفتاب
چون شفیعت در توجه کامل است [illegible]	[illegible] آب

ولہ

آه ازین مستان که مه و مینا شیدا از آفتاب	اندرون شب مهتابی و در صبح آفتاب
خلق و جان اندرون رنگ ابدال از [illegible]	دام و دانهٔ ضمیر و رمز شایات در خطاب
در حس کاه و جهان خود آن آب گل	تا نمانی زآب و گل باشد خراب اندر حجاب
چون بستان [illegible] سنگ [illegible]	سنگ [illegible]
تو سوال حاجت دل [illegible]	در عطا حاجت [illegible] سوال اندر جواب
او زنازش سر کشیده همچو آتش [illegible]	تو خجلت سر فکنده [illegible] آب
از خزان عاشق که باغ دل [illegible]	عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
برگها چون نامه‌ها [illegible] نوشته خط سبز	شرح آن خطها بخوان از خنده ام الکتاب
تا نیاموزند چون [illegible]	تا شود اندرون [illegible]

[illegible]

ولہ

شاه در شهر ست بهر جبد من	گر گذارم شهر را هیچ خراب
گر خرے دیوانه تک دم گاو	بر سرش چندان بزد ...
الیشروا یا قوم ہذا فتح باب	قد نجحتم من شباب الاغتراب
تعال لا تاسوا علی ما فاتکم	اذ بدا برق حدوق للحجاب
ذا مناخ ہا انیخوا انو سکم	ذا نعیم لیس تحصیه الحساب
این فی عین الهوی الفا الوف	این فی ضم الدلا ... الکلاب
قد حممتنا فاخموا امر الصموت	یا کرام الله اعصم بالصواب

ولہ

در ہوایت بیقرارم روز و شب	سر ز پایت بر ندارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم	روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل هیچ استی از عاشقان	جان و دل را بے سپارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد	گاه تا بم گاه نمیم روز و شب
میرسد از زخمه است بر جان من	تا بگردون زیر و زارم روز و شب
ساقیا کردی بشر اجل صلاح	زان خمیر اندر خمارم روز و شب
تا مهار عاشقان در دست تست	در میان آن قطارم روز و شب
میکشم مستانه بارے بخیر	همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا بره مه نیستم موقوف عید	من زماهت عید دارم روز و شب

ولہ

[illegible]

دست غم البته شب از کسب و کار
تا سحر دست من و پای شب
روز اگر کسب و سوداگریست
ذوق دگر دار و سوداگری شب
معتبر از ذوق شمس دین
حسرت روز است و تماشای شب

ولہ

[illegible] صاحب [illegible] میان کار نخسپ
[illegible] نخسپ
[illegible]

شمس تبریز جام عشق از دست
فخذ القلب قال شراب کباب

مرد خدا مست بود بی شراب	مرد خدا سیر بود بی کباب
مرد خدا واله حیران بود	مرد خدا را نبود خورد و خواب
مرد خدا نیست ز آتش ز باد	مرد خدا نیست ز خاک و ز آب
مرد خدا شاه بود زیر دلق	مرد خدا گنج بود در خراب
مرد خدا قیصر طاعت بود	مرد خدا طالب و رهین ثواب
مرد خدا انس همیست و شکر	مرد خدا از انس و مدح و عتاب
مرد خدا بحر بود بیکران	مرد خدا قطره بود بی سحاب
مرد خدا راست بسی ماه و نجم	مرد خدا راست مه و آفتاب
مرد خدا گشت بسی کی عدم	مرد خدا را تو بجوی و بیاب

ولہ

[illegible] شب	گرد برآریم ز دریای شب
[illegible] خواب	آنکه بدیدست تماشای شب
[illegible] جان پاک	مشتغل و بنده و مولای شب
[illegible] بود	روز کجا باشد همتای شب
[illegible] سیاه	چون نچشیدی تو ز حلوای شب

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

ازین ہفت آسمان مانان بجو نجم — بجوا نجم آب ما زین ہفت دولاب
سبب اوست اسباب جہان را — چہ باشد پیش او سفراق اسباب
زمستی در ہزاران چہ فتادی — ہمہ پرّ اندت عشقت بمشتاب
بر مستانش آید سہ یکدبہ — خلق گردد برانداشش بمضراب
چہ رونق دارد از تو مجلس جان — زہے شمع و چراغ جان اصحاب
بخند و باغ جان زان سر و مقبل — بجو شد جان چو باز آن شاخ عناب
فتوح اندر فتوح اندر فتوح ست — تو مفتاحی و حق مفتاح الابواب
ز الفاظ اندر عشق آتشین ست — زمین و آسمان تو چو سیماب
خمش کن ختم کن ولیچو چودی — کہ آن خوبی نمی گنجد بالقاب

ولہ

ہلہ صدر بدر عالم نغشین مخسپ امشب — کہ براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
چو طریق بستہ بودست و طمع گسستہ بودہ — تو برآ بر آسمانہا بگشا طریق مذہب
ز نہیت ملک بیاید و سپہر سماک شاید — چو امیر خاص اقرب بدعا کشایدت لب
سوی بحر آ چو ماہی بصد و آ چو شاہی — چو بگو بمیت چہ خواہی تو بگو الیک ارغب
چو صریر و شنیدی چو قلم اسیر دیدی — چو بقلب ما رسیدی چہ کنی صداع قالب
ز سلام گر سلامان بکشم ز گیر دامان — کہ شدہ ست از سلامت دل جان مرتعب
ز کفش چنان شرابی ز دمش چنین خطابی — عجب ست گر نماید بجہان وسے مودب

[illegible]

دیار بلبل بیاز نیست شہباز ان
بطبل باز نیابد ببوسے شاہ عقاب
که آتش گره مشکلات عشق قیست
که مشکلست بناشد ز درخورست جواب
که ابر عشق چو آن گشت وه آب آمد
که تخم شہوت او کشت آتش یا بو آب
قران کجا و دم عشق عیسوی زکی
که این کشاد ز بند از شکنج مفتح الابواب
که عشق عقوبت جانست و طوق گردن
برای ملک جمال دیر ... رفع حجاب
چنانکه گر ... او ... بیابد ... آینه
ز عشق ... بر ... با ... ارباب
وظیفه دوزخ دریا ... عقاب

بے انقشامے صوت نے صاف و نے مکدر		نہ ماضی و نہ آتی نہ شاد و نے معائب
از ننگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن		تو سر فراز مردی کز می دو بر سرش زن
چون آتشی تو جمله کو ہست مست جمله		از آتش دل خود بر خشک و برترش زن
	ولہ	
آواز داد اختر بس روشن ست امشب		گفتم باختر آرے مه با نیست امشب
بر رو ببام بالا از بہر الصلا را		گل چیدنیست امشب می خوردنیست امشب
امشب شراب صلاست عام و خاص فائض		از بہر آنکه یا ہست بے روزنیست امشب
داو دوار ما را آہن چو موم گردد		کاہن ربا است ولبر دل آہنیست امشب
بگذار دست دل را تا پاے وصل او بد		کان جان ترس دیده در دامنیست امشب
بر رکے چون ندرسن آبخت بوسه میده		کان زر نکار دیده در معدنیست امشب
آن کو بعقل و فطنت سے لبست راه دل را		پالان خر برونه کو کو دنیست امشب
آن برج آہنینش چون تار عنکبوتست		دان درع جوشن او چون گر غنیست امشب
خاموش کن که طالع الکن بود ہمیشه		بالا چه گفت داری کو الکنیست امشب
	ولہ	
رباب مشرب عشق ست و مونس اصحاب		که ابر را عربیان نام کرده اند ...
چنانکه ابر سقاے گلست و سرو و سمن		رباب قوت ضمیرست ...
در آتشے بدست شعلها برافروزد		بجز غبار چه خیزد چو درد می بیراب

ولہ
ترا که عشق نداری ترا رواست بخسب
برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب
تو آفتاب غم یار ذره ذره شدیم

ولہ
ترا که ... بخسب
ترا که ...

ولہ
... بخسب
... بخسب

[illegible]

ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن | کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانست
این خانه عشقست و قناعت گه عشاق | سفراق خدایانه و یا بزم مکانست
سوگند بجان تو که جز دیدن و بیت | گر ملک زمینست فسوسست و فسانست
حیران شده بستان که چه برگست و چه شکوفه | واله شده مرغان که چه دامست و چه دانست
این خواجه چرخست نه زهره است نه ماه است | وین خانه عشقست که بی حد و کرانست
جان نقش تو چون آینه در دل بگرفتست | در هر سر زلف تو فسرو رفته چو شانست
مستند همه خانه کسی را خبری نیست | از هر که در آید که فلانست و فلانست
مستست بدر بر منشین خانه در آ زود | ای جان تو همین آی که جانان بمیانست
مستان خدا گرچه هزارند یکی اند | وان مست هوا گرچه یکی است دوگانست
در بیشه شیران شو و زخم میندیش | اندیشه و ترس اینهمه اشکال زنانست
کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست | لیکن پس در وهم تو مانند غلافست
در پرده دل باش تو خاموش [illegible] | در کش تو زبانت را که زبان تو زیانست

وله

اندر دل هر کس ازین عشق اثر نیست | رو ابر ره و کش که بجز خصم قمر نیست
بگذر ز جز عشق که گر تو بزیستی | ماننده این عشق ترا بام و پدر نیست
ای خشک درختی که درین باغ درستی | وی خار عزیزی که درین ظل شجر نیست
در مذهب عشاق بیماری مرگست | هر جان که بهر روز ازین عشق بتر نیست

[illegible]

ولہ

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست / بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آ دمی ز ابر / کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز / باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
ای باد خوش که از [illegible] / [illegible] ریحانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو / آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان دفع گفتنت که برو شه بخانه نیست / وان ناز و خشم و تندی دربانم آرزوست
در دست هر که هست ز خوبی قراضه‌ایست / آن معدن ملاحت و آن کانم آرزوست
این نان و آب چرخ چو سیلیست بیوفا / من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست
یعقوب‌وار وا اسفاها همی زنم / دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

[illegible]

چون راه بر آمد بسر منبر تذکیر		خود را ز پس پردهٔ گفتار مدار نیست
	ولہ	
از اول امروز حریفان خرابات		مهمان تو اند ای شه و سلطان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت		وین قبلهٔ دل کیست بگو جان خرابات
هرگز دل عشاق بفرمان کسی نیست		کو مست و خرابست بفرمان خرابات
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم		چون زنده شدیم از لب خندان خرابات
آنکو بتو دل داد بتو حسن تو میگفت		رو خرقه گرو کن بر دربان خرابات

هر کس که بشمس الحق تبریز ده جان
او کافر خویش است مسلمان خرابات

ای دل ببین اگر چه که رخسار نازکست		رخ بر رخش مدار که آن یار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی		گر سر دل بداند و اسرار نازکست
چون آرزو ز حد شد و زدیده سجده کن		بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر خود [illegible]		ورنه لطیفت آی که قهار نازکست
[illegible]		ابر خیال شاه وفادار نازکست
[illegible] خیال او		در وی اقر نمود که یکبار نازکست
گر آ [illegible] خرد اشتری		ستار خویش مبین تو که جبار نازکست
اندر فراق مفخر تبریز شمس دین		منکر تو خود زکان شد و آزار نازکست

[illegible]

پنهان ز دیده ها و همه دیده ها از و　　آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

خود کار من گذشت ز هر آرزو از و　　زان کون بی مکان و بی ارکانم آرزوست

گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد　　در قسم جسم صورت ایمانم آرزوست

من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست　　زان لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست

ای مطرب لطیف تو باقی قصه را　　زین سان همی نواز کزین سانم آرزوست

بنمای شمس کشور تبریز روز شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

ای چنگ پرده های سپاهانم آرزوست　　وی نای نالهٔ خوش و سوزانم آرزوست

از پردهٔ عراق ابشاق تحفه بر　　چون راست بوسلیک خوش الحانم آرزوست

آغاز کن نواهای سرود ای مسیح لب　　کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست

در خواب کرده زهاوی مرا کنون　　بیدار کن نیزگاه ام کانم آرزوست

از پردهٔ حجاز و مخالف چه بگذری　　صوت خفا لغاره ستانم آرزوست

راه سرود را بنما و نه ختم کن　　زین صوت راه پردهٔ مستانم آرزوست

ای عقل تو ز شوق پراگنده گوی شو　　وی عشق نکتهای پریشانم آرزوست

باد صبا که از قبل یار می رسد　　بر سینه ام گذر که گلستانم آرزوست

در نور یار صورت خوبان همی نمود　　دیدار یار و صورت انسانم آرزوست

ولہ

گر قاعده‌ست اینکه ملامت کشد عشق | گر می گوشهٔ عاشق هم نیز قاعده‌ست
ویرانی دو کون درین ره عمارت است | ترک نوا که همه در عشق فایده‌ست
عیسی ز آسمان همی گوید الصلاة | دست دو من بشوی که هنگام مایده‌ست
تو همچو پا شو خبر از باب نیستی | هر جا که دوست باشد آنجا چه پرده‌ست
فریادگاه دیو در آن که داد داد | داد از خدای چیست که اینجا که آمده‌ست
گفته‌ست مصطفی که ز زن مشورت مکن | این نفس ما زن است اگر چند زاهده‌ست
چندان بنوش می که بجائی رسد و تو | آخر نه عاشقی و نه این عشق بیهده‌ست
گر نظم و نثر گوی چو جان تر ز عنصری | آنجا که جعفر است سر او بیهده‌ست

وله

ای مرده که در تو جان سنجی بو نیست | رو رو که عشق زنده‌دلان مرده‌جوی نیست
مانند گرد خاک فی و بر و سرد و تر | در نور سوز عشق یکی تار موی نیست
هرگز خزان بهار شود این مگو دگر | حاشا بهار همچو خزان زشت رنگ روی نیست
روباه آنگه گفت که من شیر عاشقم | گفتند کین بد بدبو و پای و بوی نیست
گر هم که سوز و عاشق عشاق نیستی | شرمت کجا شده‌ست ترا هیچ روی نیست
این بیهوده جان که ترا ساخته‌ست خر | بیگانه می بجوید و میلش بشوی نیست
از من تو سخن شنو اندر بیان عشق | کز وهم از عشق سر گفت و گوی نیست
عاشق چه باشد ار تو یک آدم نیستی | عاشق چو کان و گنج و ترا یک تسوی نیست

کون بد از عشق هم اول هم آخرست
ز انسو نظر مکن که از انسو سیاست نیست
چون طالب خودی تو درین ره [illegible]
ترک طلب بگیر که این سو سیاست نیست
[illegible]

[illegible]
زان باده که در خور سلامت نیست
[illegible]

[illegible]

بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی
وز اسپ تن بگرد و سبکتر پیاده شو
اندیشها بهشت و دل ساده کن تمام
آ... او گی ز نقش همه نقش او درست
چون روی ... این ...
...
... این ... او ... این ...
... را ... که اصل ست ...

و

... معشوق ... که ... نیست
... گر و آید ...
اگر ... از شرق ... غرب ...
... تو ... با سر با شر
راست شو در راه مکر و غدر ... سو
... عشق را خود خانقاه دیگر ست
... ک ... نشینم گر مقرب نیستم

ولہ

این نکته گوش دار اگرت گوش وا نیست
پرت و هر خدا که بیاید نگار نیست
چون روی آینه که نقش و نگار نیست
آن ساده گی ز روی کسی شرمسار نیست
تا روی دل چه آرد و گو را غبار نیست
گر زخم صیقل بحری اعتبار نیست
کاین از در آمد ... از ... نیست
... دستیاری میزبره غدار نیست

... کسانی ... نیست
... این ... نیست
... پرواز ... نیست
... را ... نیست
... این میدان ... نیست
جان ... که ... نیست
زانکه ما را اشتهای جنت ... نیست

ولہ

در پی کمترشمع زشوق و دل تخم بیست
در رہ بیوز که او با اصل خود جز عاشق نیست
من چنین گر دم چو تو آن حرف گفتن در فنا
در یکی آن دل و جان را بجز احوال نیست

وله

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمده ست
آن نگاران با صفا و باوفا مست آمده ست

یوسف مصری فرو کن سر بصر اندر نگر	شهر پر آشوب بینی جمله بازار مست
گر بگویم ای برادر خیر باشی زین عجب	عرش و کرسی آسمانها جمله با زار مست
شمس تبریزی در آمد در دلم سر مست	از شراب عشق حق بنگر در و دیوار مست
من خمش کردم چو در من گشت مستی آشکار	باد پیما یر چو گوید هر سخن بسیار مست

وله

جمع با سعی ای حریفان انکه و شت تا نیست	هر چه نفی کو بحسبه والله از اصحاب نیست
هر گلستان را بدید او بستان گم کند	هر که او گردان و نالان چو دولاب نیست
ای بجسته کام دل نه جان آب و گل	چون گلابی جوی او ز چه با لا بیست آب نیست
زآسمان دل بر آ با او شب را روز کن	تا نگوید شبروی کاین شب مهتاب نیست
بیخبر باد او آن بنده از کون و مکان	گرد این سر را از عشق ......

شمس تبریز ... همه دریای فضل و رحمت است
لیک جان تشنه زان دریا همی سیراب نیست

عشق اندر فضل علم و دفتر و اوراق نیست	هر چه گفت و گوی خلق است آن ره عشاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان برگ و میوه در ابد	این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم	کاین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بت است	چون بمشتاق آمدی خود هستی مشتاق نیست
مرد بحری دائما بر تخته خوف و رجاست	چون ز تخته رست زان پس غیر استغراق نیست

جملهٔ نامرادیت از طلب مرادِ تست	ور همه مراد ما بی شمار آیدت
جملهٔ حیرت تو از جملهٔ شک و تجربه‌ست	تجربه چون گذاشتی لیل و نهار آیدت

قدوهٔ شمس دین را از طرفی که در رسد
از مه و از ستارگان اکنون دعا آیدت

دلبری و بیدلی اسرار ماست	کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان درگذشت	نو فروشانیم و این بازار ماست
نوبهاری کو جهان را نو کند	جان گلزارست اما خار ماست
عقل کو سلطان این اقلیم شد	هیچ دزد آویخته بر دار ماست
شیر گردون هم زبیر بار ماست	گاو چرخ و بره‌اش قربان ماست
آنکه او بقراط و جالینوس تست	هر فنا و علت و بیمار ماست
هرچه اول زهر بد تریاق شد	وانکه زد غم بیکنون غمخوار ماست
وانکه دعوی شیر کردی شیرگیر	شیرگیری شیوهٔ گفتار ماست
ترک خویش ترک خویشان میکنم	هر که خویش ماکنون اغیار ماست
خود پرستی نامبارک حالتی‌ست	کاندر ایمان ما انکار ماست
هر غزل کان بی من آید خوش بود	این نوای خوش زچنگ و تار ماست

شمس تبریزی بخود ذوالجلال
در دو عالم مایهٔ اقرار ماست

من قطره چرا با غم چون قلزم [illegible]
من مرده چرا سیم [illegible]
دل رفت در آن گلشن [illegible]
هم مانده وقت اینجا درین [illegible]

وله

[illegible]

انگشتری توست مهر سست سلیمان را ‖ زهرا [illegible] دارد اثر رحمت
بگذشت مه روزه و آمد جهان تا [illegible] ‖ گر لب [illegible] سوز و معذور به یک ساعت
ای [illegible] سر کمان پیچیده گشت ابروی تو ‖ در کمان [illegible] دل باید بکند نیست
ما [illegible] بند درخانه ‖ پرنده و چرنده [illegible] خدمت
[illegible] ‖ [illegible]
[illegible] مارا جگر تشنه ‖ [illegible] حبیب [illegible]
خانه [illegible] آخر همه گل گشته ‖ هم اول رحمت [illegible] آخر [illegible]
[illegible] بین گل ابرو [illegible] ‖ [illegible] گل [illegible] باشد [illegible]
[illegible] بین [illegible] شعر را ‖ ای یوسف [illegible] شاهنشهی [illegible]
کف میزن [illegible] میدار تو فخری سر [illegible] ‖ با یک کف تو خوبی قربت و بی وصلت
[illegible] آمد گل مونس خار آمد ‖ از پرده برون جستند خوبان [illegible]

وله

[illegible] دل مستم شوریده آن بند است ‖ دیوانه کسی باشد کو بیدل و پیوند است
هر سست کسی باشد کز نو خبرش بود ‖ عارف دل ما باشد کو بی عدد و چند است
[illegible] نه باد هم نه آب و نه از خاکم ‖ آن چیز شدم کلی هر چیز [illegible] آن بند است
من عیسی بیمارم کز چرخ گذر کردم ‖ من موسی سرمستم با لطف ملک چند است
دیوانه و سرمستم من جام تن اشکستم ‖ من چند تو بپذیرم در شور نه را بند است

وله

[illegible]

اگر گشته ز شاه عشق شه مات
چون پیشتر ک روی تو از خود
سلطان حقائق معانی
چون اعیان مجو کرامات
ای صاحب بحر سیل ساعات

در خشه مباش در مکافات
یعنی تو درای این سموات
وز نور عظیم چتر و رایات
از بهر تو شد بنا ست آیات
چون غرقه نشد کجاست هیهات

ما مات تو ایم شمس تبریز
صد خدمت و صد سلام از مات

آن ره که من آمدم کدام است
گفتم که نگر تهیست ایوان
یک لحظه ز کوی دوست دوری
اندر ره هر کوی کاهست
صعوه بکجا رسد که سیمرغ
آواره و لا میان این سوست
خاموش کن و بیاب بنشین

تا باز شوم که کار خام است
در هر قدمی هزار دام است
در مذهب عاشقان حرامست
والله که اشارتی تمام است
پابسته این شکرف دام است
آنجا بنشین که خوش مقام است
تو مستی و این کنار بام است

ولہ

ای نقش خیال دوست با ماست
آنجا که وصال دوستان ست
ما را همه عمر خود تماشاست
والله که میان خانه صحراست

[illegible]

ولہ

[illegible]

گرچه به معیبت ست تنا — از سوز خرد نوید باباست
روزه بزبان حال گوید — کم شو که همه خرید باباست
گر نفس کند جبل انکار — کمتر غم خورشید باباست

ولہ

یوسف کنعانیم دست چو ما جمله گواست — هیچ کسی ز آفتاب خط و گواهان نخواست
سر بلندیم ترا راست نشان سیه هم — هست ترا قد سرو نیست نشانی راست
هست گواه قد رعنت و خوبی هنر — شعشعه اختران خط زکوه شماست
از گل و گلزار آیتست گواه شما — یک که در چشم ماست کو که در مغز ماست
عقل که او صد نیست کو خط و منشور او — دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
عشق که او مجرم ست چیست نشان جرم — آنکه بجز روی دوست در نظر او فناست
عالم دون رخی چیست نشانی او — آنکه در نقش پیش وان دگرش در قفاست
چونکه از او گشت سیر میپرد آن دیگر — بوسه او از دغا غمزه او بر خطاست
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو — هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نو غناست
نو زکجا میرسد کهنه کجا میرود — گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
عالم چون آب جو بسته نماید ولیک — میرود و میرسد نو نو این از کجاست
چیست نی آنکه او هست جهان دگر — نو شدن حالها رفتن آن گهاست
خامش و دیگر مجو آنکه سخن بایدش — اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست

[illegible]

ساغر می بیشتر و چون گذشت از شمار | گفتم ای ساقیان ساغر پیشین کراست
از اثر بوی شاه هر نفسی شوری | سر کشد از لامکان گوید کابین کراست
اینهمه چرغ و بیان بر لب دریای عشق | حیله چه صیاد کو دیدهٔ شاهین کراست
بین که بر آفاق عشق همچنین صید | تنگ در آمد وصال خسرو شیرین کراست

صاحب جان شمس دین مفخر تبریز شوق
در دو جهان همچو او ماه خوش آئین کراست

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست | ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست
ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم | باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم | زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
عالم خاک از کجا گوهر پاک از کجا | بر چه فرود آمدیم باز کنید این چه جاست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای عشق | کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست
بلکه بدریا دریم جمله در او حاضریم | ورنه ز دریای جان موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب شکست | نفس چو آن بشکست نوبت وصل و لقاست
نوبت لطف و رضاست نوبت جود و عطاست | نوبت فضل و سخاست بحر صفا و صفاست
شکر لقا شد پدید سیل بدریا رسید | صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما | قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت دیدن او بر نتافت | ماه چنین بخت یافت او که کمینه گداست

در حریم عشق کرد چنین مجلس
از خطا صبر در آن ره خطا ست
چون شکی در زاهدان ما ایم
در ره عاشقان که در صلاست
در خم ز راه عاشقان که سست
آمدم ره عاشقان خرقه سوخت
گر ره عاشق بیرون آید در بند
جان عاشق بیرون آید ز درد
اگر شاهان اگر ما گشتند
در درد خود از دم ای رفیق آنچه
زبد کفت و کش صاحب ما ست

خواب می بست شش جهت را ورا	چون خدا کرد فتح باب گریخت

شمس تبریز از خیالت خواب
چون خطا نیست کز صواب گریخت

عشق جز دولت و عنایت نیست	جز گشاد دل و عنایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نگفت	شافعی را در او روایت نیست
مالک از کار عشق بیخبر است	حنبلی را در او درایت نیست
لا یجوز و یجوز تا اجل است	علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان تشنه اند بشکر اسید	صبر را از شکر شکایت نیست
هر که اینجام ترش دیدی	نیست عاشق از آن حکایت نیست
مبتدی آنکه نیست ایمن ره زهد	زانکه او واقف از نهایت نیست
نیستت نیست از خودی زیرا	تبرا از بهشت روایت نیست
بنده ما چون بود که یا الله	لیک از این دانش و کفایت نیست

وله

صوفیان آمدند چپ و راست	در بدر کو بکو که باده کجاست
گوش صوفی بست و چشمش جان	باده صوفیان ز جنب خداست
در خم الکشا صوفی بگفت	الصلا هر کسی که عاشق ماست
آنچنین باده چنین مستی	در همه مذهبی حلال و رواست

سر بهم من که مرا سر خوش است	راه تو بیباک برت ناخوش است
گرچه که تاریک بود مسکنم	در نظر یوسف زیبا خوش است
در بن دریا تنگ آب تلخ	در طلب گوهر رعنا خوش است
تابش تسبیح فرشته است و روح	کین فلک نادره مینا خوش است
بلبل نالنده بگلشن چه است	طوطی گوینده شکرخا خوش است
چونکه خدا از دل تو حرص برد	رو بدل آور دل یکتا خوش است
اذا که انداخت خدا رنج کار	رو بتماشا که تماشا خوش است
گفت تماشای جهان عکس ماست	هم بهما باش که با ما خوش است
عکس در آیینه اگرچه نکوست	لیک جهان صورت زیبا خوش است
زردی رو عکس گل احمر است	بگذر از این عکس که حمرا خوش است
نور خدا نیست که ذات را	رقص کنان بی‌سر و بی‌پا خوش است
رقص بود نور خدا کن کز و	تحت ثری فوق ثریا خوش است
ذره شدی باز برو که مشو	صبر و وفا کن که جفا ناخوش است
بس کن و چون دیده ببین و مگو	دیده بخود دار که بینا خوش است

ولہ

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت	مشغلهٔ لقلق و دیگر گرفت
غلغل مرغان چو بگردون رسید	کرکس زرین فلک پر گرفت

ولہ

ولہ

ولہ

باز رسیدیم ز میخانه مست | باز رسیدیم ز بالا و پست
جمله مستان خوش و رقصان شدند | دست زنیت ای همگنان دست دست
ماهی و دریا همه مستی کنند | چون که سر زلف تو شد شست شست
زیر و زبر گشت خرابات ما | خنب نگون گشت و قرابه شکست
میر خرابات چو آن شیوه دید | بر سر بام آمد و از بام جست
جوش برآورد و بیان میکند | هست شو و نیست شو و نیست هست
شیشه چو بشکست بیکسو فتاد | چند کف پای حریفان بخست
باده پرستان همه در عشرت اند | تن تن و تن تن شنوای تن پرست

ولہ

خیز که امروز جهان آن ماست | جان جهان ساقی مهمان ماست
رستم دستان و هزاران چو او | بنده و بازیچهٔ دستان ماست
بس نبود مصر ترا این شرف | آنکه شهنشاه یوسف کنعان ماست
خیز که قربان دو چشم جهان | از کرم امروز به قربان ماست
کاسهٔ ارزاق پیاپی شده | کیسهٔ املاک خریدان ماست
صاحب رضوان که شه جنت است | مست رضای دل سکران ماست
شور در افگنده و پنهان شده | کو نمک عمر و نمکدان ماست
جان جهان مفخر تبریزیان | شمس حق و دین شه سلطان ماست

[illegible]

ولہ

[illegible]

بتی موزون بہ تنہا نہ ہمی گفت	کہ ہی میزان موزونان کدام است
چہ قبلہ کردہ این گفت و گوا	طلب کن در سخن خوشان کدام است

ولہ

بیا کامروز ما را روز عید است	بہر دم عیش و عشرت بر مزید است
بزن دستی کی امروز شادان	کہ روز خوش ہم از ازل پدید است
زمین و آسمان با پیشکش شد	نبات و شہد ما را نو مزید است
چو شاہ ما درین عالم کہ دید است	چو عہد ما کسی عہدی ندید است
محمد باز از معراج آمد	زبام چرخ عیسی در رسید است
بسی بحر در افشان خراسان	کہ موج خوش با یزید و سعید است
ہر آن نقدی کہ اینجا نیست قلب است	مگر کز جام حق نبود پلید است
فرح از حد گذشت ای دل خوش کن	کہ آن شادی و دل این عقل رسید است

ولہ

ز بلوچ گہ گذر می ای دل گہی راست	برون روی کہ خانہ خانہ ماست
چو باد تو گہی گرم و گہی سرد	بر و آنجا کہ نہ گرما و سرماست
چو خاک تو کہ در تو سنگ و ریگ است	بیا آنجا رو کہ آب لطف مولاست
تو خواہی کہ مرا مستور داری	ہم روز ہمیشہ روز رسواست
امیر آب بر جسم دارد	بجوی اندر نگنجد جان کہ دریاست

[illegible]

ولہ

[illegible]

بچه بازوی خوبست عشقبازی	حرامست و حرامست و حرامست
همه فانی و غرق وحدت تو	مدامست و مدامست و مدامست
همه در نقش و ملک و حضرت تو	تمامست و تمامست و تمامست
چو چشم خود بعالم غیر تو خود	کدامست و کدامست و کدامست
جهان جای نیست هر روپوش	لثامست و لثامست و لثامست
بهر دم از زبان عشق پیدا	سلامست و سلامست و سلامست
بهر دارو درد یا بی زبانی	پیامست و پیامست و پیامست
غم و شادی ما در پیش تخت ست	غلامست و غلامست و غلامست
اگر چه اشتر غم هست کر کین	امامست و امامست و امامست
پس از وی اشتر شادی بپای	خطامست و خطامست و خطامست
ترا در بینی این هر دو اشتر	زمامست و زمامست و زمامست
ولیک از شیر هر دم طفل جان را	فطامست و فطامست و فطامست
خمش کردم ز غیرت بر دهانم	لگامست و لگامست و لگامست

ولہ

زهی جمی که اندرون هست هیهات	که عقل کل ازو مست است هیهات
بر آن بالا برد دل را که آنجا	سر نیزه زحل پست است هیهات
بر آن کو هست بخود اندرین بزم	ز خویش و اقربا جست است هیهات

وله

زخمم ز پیر پیش و چون سپر چشم باعثی — چون تحسین زده ملک گر چو کمان خم است
اندر خانه تا کنون چند هزار منزل ست — شهر لشکر زده ست بر سر ره تهمت
گوی منی و میروی در چوگان حکم من — در پی تو همی روم گرچه هزار دو غمست

وله

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت — گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی — گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم — کز عشق یاوه کردم من ملک و شهامت
گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد — گفتم گواه دو چشمست زردی رخ علامت
گفتا گواه جرح ست تر دامنست چشمت — گفتم بفر لطفت عدل اند و بی غرامت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه — گفتا کی خواندت اینجا گفتم که بوی جامت
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری — گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر — گفتا چه دیدی آنجا گفتم همه کرامت
گفتا که راه خالیست گفتم که خوف رهزن — گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت
گفتا کجا امانست گفتم ز زهد و تقوی — گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
گفتا کجا خطرها گفتم بکوی عشقت — گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت
خامش که گر بگویم من نکته های او را — از خویشتن برآیی نه در بود نه بامت
بسیار پیش آن حبیب رفتم نبود سودم — من حب الحبیب حلت به الندامت

تو آتش کردم تا تو اجه ... زنظام بر ... بیار

چه گفت بیحد و عدتا بران ...

ولہ

بیمارگان ... بیت

مگر عاشق اگر صد هزار خام بود
کسی که عاشق روی پری من باشد
عجب مدار کزان کس که ماه ما را دید
ببین لباس کسی را اگر بدی تروی
کسی که چهره او دید او ست اهل افغان
درین چمن تو کسی کن ز زعفران میان
خموش باش و مگو راز اگر خرد داری

مرا دو چشم چو داد او نشان هم کجاست
نزاده ست ز آدم نه بادشهی خواست
بجو آفتاب آتش رخ چرخ سر و پاست
بیا بدست و بگفتی که او چه کار افزاست
کسیکه قامت جانم بدید او ز اهل حسنات
که روی زرد و دل بدرد و داغ ان پیداست
زما خرد و مطلب گر بیدی ما اما ست

از دست مفخر کونین شمس تبریزی
سنان عشق درای عقول حلقه زنیست

بحرمات مقدس و اسلام بربست
بروز هجر چو شب صال چو برق
خدای خصم شما اگر نیست آن خورشید
سیاه کاسه بیا در مطبخ دلها
نشان بجز مشما آتش از کجا آرست
ولیک هرکه شکست باقی جان زنهار
حیات یابید آنجا اگر چه مرده رویست
هزار بنده چو شمس تش زلطف جان بگشاد

تعاشقان ... در زمین پایم بربست
از بین وصال مشوش نگویدام بربست
ز ماه و زهره و شمع و چراغ نادم بربست
بسوی خوان کرم و نگاه که خام بربست
ز اعل ننگ شهنشاه خوش خرامم بربست
لکد خورست بخواری کرم بجام بربست
حلال گرد آنجا اگر حرام بربست
مرا دو دست گرفته بدان غلام بربست

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

باسمان و زمین لطف او ازان نسق فرمود		که آسمان و زمین قند آن مراعات است
نه هست و نیست بر نسبت تخت گاه ملک		هزار ساله از انسوی نفی و اثبات است
هزار گوهر کانی بجنب دلبر ماست		شتاب کن که زنا خیر صد آفات است
حیا تهای حیات آفرین بود اینجا		از آنکه شاه حقایق نه شاه شهمات است
ز نردبان درون سر معراج اند		بچشم بانگر از حق چگونه آیات است
	وله	
بخند بر همه عالم که جای خنده تراست		که بنده قد ابروی تست هر کجا راست
فتد بپای تو دولت نه جای پای تو سر		که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
بزیر جای منا عشق سوی گلشن رفت		ترا ندید بگلشن چو رفت و بجاست
برون رو بدر گلشن چو آب سبحان		که چون ماه و سعادت همی او ز کجاست
چو اهل دل زدم قصه تو بشنیدند		ز جمله نعره بر آمد که مست دلبر ماست
پس آدمی و پری جمع گشت بر من گفت		بده ز شوق نشانها که این تو صفاست
حیات نه شکر دار چاشنی دارد		چو قند و شهد که آنجا هزار گنج رضاست
قفا مداد و سفر کرد شمس تبریزی		بگو که چشمه خورشید را چه روی قفاست
بلی که روی قفاهست لیک روحانی		نزد اهل حقیقت در آن چه جای جفاست
	وله	
ای مبارک ز تو صبوح و صباح		وی ز لطف تو فراز قلب و جناح

[illegible]

وله

[illegible]

ولہ

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان میرود — آب حیات عشق تو در جوی جان میرود

عالم مرا از حمد و ثنا از طوطیان آشنا — مرغ دلم پر میزند چون ذکر مرغان میرود

بر ذکر ایشان جان و هم جان از خوش خندان هم — چون جان بخندد چون زتن باد لعب جانان میرود

هر مرغ جان چون فاخته از عشق طوقی ساخته — چون مرغ قفس بر ساخته سوی سلیمان میرود

از نفس مسیحانه هر دم یکی روحانی — مست و خراب بیخودی تا عرش سبحان میرود

جان چیست خم خسروان در وی شراب بیکران — زین روی سخن چون بیخودان درهم پریشان میرود

در گفتنم شوقی دگر در خوردنم ذوقی دگر — در رفتنم شوقی دگر با قی پریشان میرود

از بهر کوی ترا خود را چو چوگان ساخته — در حکم چوگان تو هم خورشید غلطان میرود

از بهر عشق ست ای ما هر بادا ر و گیرا و تو — هر کس که لنگ ست سپا و لنگان بمیدان میرود

هر روز بشتافته نور ترا یافته — زیرا که نور پاک تو بر تر ز کیوان میرود

چون نور بالاے پیدا انکس که دولت بخشش — یارب چه با تمکین بود یارب چه خندان میرود

ولہ

[illegible] در جهان خدمت ساقی بود — ای ساقی افزون و قدح تا وا رهم از [illegible]

هر آدمی [illegible] جهان حق آورد و [illegible] — در شیشه خوی بیخودی کرد است ما را [illegible]

هر [illegible] چون [illegible] قصان [illegible] — هر شب [illegible] مثال اختران [illegible]

کا [illegible] گر خوا [illegible] — [illegible] کار [illegible] انجا کجا با [illegible]

آن شاه مشرق را بگو وان ماه مغرب را بگو
آن میر مشفق را بگو یاران سلامت میکنند

ماه مواکب را بگو شاه کواکب را بگو
اسرار طالب را بگو یاران سلامت میکنند

با باد نوروزی بگو با باغ پیروزی بگو
با شمس تبریزی بگو یاران سلامت میکنند

آن کیست آن کیست آن کو سینه را غمگین کند
چون پیش او زاری کنی تلخ ترا شیرین کند

اول نماید مار او آخر بود گنج گهر
شیرین شهی کین تلخ را هردم نکو آیین کند

دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند
وان کور مادر زاد را دانا و عالم بین کند

تاریک را روشن کند گلخن بود گلشن کند
خار از کف بیرون کند وز گل ترا بالین کند

بهر خلیل آتشین آتش نماند افروختن
تا آتش نمرود را شکوفه و نسرین کند

روشن کنی استارگان چاره گری بیچارگان
بر بنده احسان او کند هم بنده را تحسین کند

گوید بگو یا ذوالوفا اغفر لنا ذنبی مضی
چون بنده آید در دعا او در دهان آمین کند

او نشان آنست کو اندر دعا ذوقش دهد
خشم و ولش را این زمان حق بهر [illegible] کند

ذوق است کاندر نیک و بد در [illegible] و یا [illegible]
رستم بود گر ذوق را جنت حق مسکین کند

بی ذوق مسکین [illegible] بی ذوق رستم [illegible]
گر ذوق نبود یا جان [illegible] کند

دل را فرستادم بگه کو سبز و اندر [illegible]
تا پیش اخوان الصفا او صادق شمس الدین کند

ای [illegible] که او بر ذوالوفا عاشق شد
قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق شد

ای روز تو در شب گرای شب تو در گرم

یا تو در رخت تو سوی کو نظر الحذرت

شب ماه خرمن سینه ای روز زین بر کلاه شد

یوسف گرفت آن دیو راه چاه کی شد

ای تحت تبریزی که روز زنده و شب تبریزی

لا شرقی لا غربی آن توئی این کنه سخن کوتاه شد

ولہ

در خرابات مغان عشق کشان کرد

آن دلبر عیار ... من در پس آن دلبر

آن روی سخن و زان ... بیعت

من در عجب افتادم از ان ... کرد

ناگاه ز ... آن ... کرد

ازتاب ... گشت ... ولی ... کرد

آن آبروی ... زخم ... کرد

بالعمره ... کرد

گر بوسه‌ای زین رو شب آتش سجان اندر فی — گر روشنی و شبی وی زهره حریفی باشد

ما شب گر ... دوات ... پاسبان — زیرا که در بر قیم زرتا پاسبان آگاه شد

دیگر ... آن سر او رخ این رخ شد — وی کار و بار آن ولی کو سوی آن بخواه شد

خود کیست اندر راه دل ... شد ... — کار آن وصل دار دگر از عرق ... شد

چون ... بر سر شد — چون ... ان چاه سوی ماه شد

گویند اصل آدمی خاک است و خاکی شود — گر خاک گردد آن ... کو ... آگاه شد

آری ز خاک ... شیراز ... — همیشه ... آن ... دیگر گاه شد

... — ... من ... و ... شاه

ولہ

روز ... شاه ... چاه شد — خیریت ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد

ساقی ... پاسبان ... — وی جان بی آرام رو کان با ... خواه شد

از ... که ... — عقلی که در آموختی در ... شب گمراه شد

جانم ... شب ... — در هم فتاده نوکران کان شاه در خرگاه شد

دیدی ... شود — در سایه ... برفت و شاه شد

شب ... شود — چون روز روشن شو هر کو ز شب آگاه شد

خوش ... عالم ... — زیرا که بانگ ... تشویش خلق آگاه شد

... — کان شه ز معراج ... اشباه شد

ولہ

... ای ... ای نفس ... عقل ... بوسه ...

... سلطان ... اگر ... الصواب ...

والله

از لب سلامت است ... [illegible]

وله

[illegible]

والله که قطره نیز از آن جام نجویست
آرام بخش جانی از آن می که از نفسش
امروز خاک جرعه‌ی می سیر خورد
خاموش نام باده مگو پیش مردم
تا با خود است راز نهان دارد از همه
تا با خود است از همه جدا و پست است

از فضل مست گشته باکرام میرود
صبر و قرار و توبه و آرام میرود
خورشید وار جام کرم جام میرود
چون خاطرش بباده بدنام میرود
چون مست شد چه چاره که خرگام میرود
در بیخودی بکعبه بیک گام میرود

وله

مستی سلامت سکند نهان نهایت میکند
ای نیست کرده هست را لطف و سلام مست
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان
ای چاشنی هر لبی ای قبله هر مذهبی
یک لحظه لب تر میکنی یک لحظه لنگر میکنی
یک لحظه میخ اندت یک لحظه میگریاندت
چون چهره در دست او که باده که مستی
اینک ز هستی خوشی سلطانی و سلطان خوشی
آن کوزه خاکی جان کند دو سه الوان کند
ایستان ز شاه ساقیان مست شو چون ... [illegible]

آنکو لبش را بره جان هم علامت میکند
مستی که هر دو دست را پابند دام میکند
حسرت میان عاشقان تنگ تنگنا است میکند
مه با سبانی شهی بیک چه پا است میکند
یک لحظه مستت میکند یک لحظه بابت میکند
یک لحظه صحبت میکند یک لحظه شامت میکند
گر شب کند این چهره را اینک تمامت میکند
با این چنین سرکشی چون عشق امت میکند
این خاک تن وی دود و دل شکر کرامت میکند
گر ختم مستی ناقصی والله تمامت میکند

نامم تجلی ازل ... [illegible]

در خود ز لطف ... [illegible]

وله

[illegible]

مانندهٔ آن شب که بلشکر گه چیلش	در غارت شکر لب یارا چشم افتاد
این چرخ چو با تیغ و سپر حمله او دید	بفگند سپر را و سبک بر سپر افتاد

گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت
گفتیم ازین نور سما آن نظر افتاد

ولہ

بار دگر آن آب بدولاب درآمد	وان چرخ گردنده باشتاب درآمد
بار دگر آن جان پر از آتش و از آب	در لرزه چو مهتاب و چو سیماب درآمد
خورشید که می‌درد از و مشرق و مغرب	از روزن جان دوش چو مهتاب درآمد
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید	تا خفتهٔ صد ساله هم از خواب درآمد
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد	خیزید که آن فاتح الابواب درآمد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت	در گوشش محمد چو محراب درآمد
چون رفت محمد بدر خیبر ناسوت	نقبی بزد از نصرت و نقاب درآمد
از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد	وز بیم مسبب همه اسباب درآمد
آری لقبش بود سعادت یک عالم	زان پیش که اشخاص بالقاب درآمد
بگشاد محمد در خمخانهٔ موسی	از روزن و در بارمی ناب درآمد
از بهر دل تشنه و تسکین چنین جان	با جام می لعل چو عناب درآمد
خاموش کن امروز که امروز سخن نیست	زحمت مده آن ساقی اصحاب درآمد

ولہ

خود کار تو داری دو دو گر کار که دارد
با زحمت دیدهٔ من طاقت دیدار که دارد
در خانه ... بت عیار که دارد

آن شمع بصورت شل مشعلۂ شد — وان شعلہ زرین وز ان سر ابر آمد
این نیست تناسخ سخن وحدت محض ست — کز جوشش آن قلزم زخار بر آمد
یکقطرہ از ان بحر جدا شد کہ جدا نیست — چون آدم ازین خمرۂ فخار بر آمد
رومی پنہان گشت چو دوران حشین — امروز درین لشکر جرار بر آمد
گر شمس فرو شد بغروب او نہ فنا شد — از برج دگر آن مہ انوار بر آمد
گفتار رہا کن بنگر آئینۂ غیب — کین شبہت و اشکال ز گفتار بر آمد

ولہ

ای قوم بحج رفتہ کجا ئید کجا ئید — معشوق ہمین جاست بیا ئید بیا ئید
معشوق تو ہمسایۂ دیوار بدیوار — در بادیہ سرگشتہ شما بہر چہ ہوا ئید
گر صورت بے صورت معشوق ببینید — ہم خواجہ و ہم بندہ و ہم قبلۂ ما ئید
دہ بار ازان خانہ بران بام بر فتید — یکبار ازین خانہ بران بام بر آئید
آن خانہ لطیف ست نشانہاش بگفتید — از خواجہ آن خانہ نشانے بنما ئید
یکدستہ گل کو اگر آن باغ بدیدید — یک گوہر جان کو اگر از بحر خدا ئید
با اینہمہ آن رنج شما گنج شما باد — افسوس کہ بر گنج شما پردہ شما ئید

ولہ

تدبیر کند بندہ و تقدیر نداند — تدبیر بتقدیر خداوند نماند
بندہ چو بیندیشد پیداست چہ بیند — حیلہ بکند لیک خدائی نتواند

ولہ

آن زبهار گفتش عاشق همی بود [illegible]
ابلک ز سیاه وصل بزنهار میرسد [illegible]
ای مفلسان باغ خزان را خزان آمد [illegible]
سلطان نوبهار [illegible] دیدم رسد
کل طوطیان عنبر کشد دیدن ببال [illegible]
[illegible] قند بقفس [illegible] میرسد
[illegible] بر درد [illegible] زرد
[illegible]
فاش [illegible] دیدار صفات خالق [illegible]
خاموش کین [illegible]

ای بچه گشته خواجه بازار کار سرد | امیدم باختیار شود از کار رد بار سرد
[illegible] سیالا سے هیچ کس | پیراهنی نه دوخت که آنرا قبا نکرد
[illegible] اندرین جهان | و آنان زر دهند و خریدار و انکرد
[illegible] که پیش تو قلما | تو سخیری ازین درخت میکنند زرد
[illegible] کهیات ت | آخر [illegible] ده کنند جان و جسم رد
روباه [illegible] | خواهد شدن بوقت اجل [illegible] فرد فرد
پا [illegible] خوش [illegible] | کین [illegible] بستر که نورد
[illegible] دریچ [illegible] | منبر [illegible] حریف که هست استاد رد
خسا یا سے چون گل لا بد گلشن ست | گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد
سیب [illegible] میدان [illegible] | [illegible] باشد این نیست [illegible]
همت سبک مدار که با همت [illegible] | دربان پادشاه [illegible]
خاموش کن زصوت سخن [illegible] | چون ناطقه [illegible] چو رد

ولہ

[illegible] یار میرسد | دل میدهد نشانه که دلدار میرسد
این [illegible] از سبا بسلیمان همی رود | وین بلبل از نواحی گلزار میرسد
[illegible] خود از زان [illegible] | [illegible] خریدار میرسد
[illegible] وتقاضای [illegible] | گدا سے خوش [illegible] میرسد

ولہ

آمد بهار [illegible]
سوسن [illegible] دو وقت [illegible]
[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

زانسو که هر شیی ببرد این چه آس وح	زانسو که هر شیی نظر و انتظار شد
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان	لنگ و ملول گشت و سحر راهوار شد
بربند این دهان و به بپای پیش باد	گزگر و گفت آینه ات پر غبار شد

ولہ

صبح آمد و صحیفهٔ مصقول برکشید	وز آسمان شمامهٔ کافور بر دمید
صوفی چرخ خرقهٔ دلق کبود خویش	تا جایگاه ناف بعمداً فرو درید
یعنی بضربت چو دست یافت	اسباب ملک زنگی شب افرو کشید
یارب سپاه شاه حبش تا بکی گریخت	تا که سپاه قیصر روم از کجا رسید
زانسو اترک شادمی هندوی نجم رسید	آمد شدیست دائم و ره هست ناپدید
ترین راه ناپدید سماک بوی جرد	آن کز شراب عشق از آن جو دیا چشید
حیران شده ست شب که بروی سیاه کرد	خیره شده ست روز که خویش که آفرید
خیره شده زمین که ادیمش سیاه شد	بعضی از و چریده شد و زو دمی چرید
بعضی از و خورنده و بعضی آتش خوردنی	نیمی حریص یلکی و نیمی دگر پلید
شب مرده و زنده گشت حیات ست بعد مرگ	ای غم بکش مرا که حبیبم تو لی پدید
جوهر بعرض داد که این را که می درد	کس آن بها نداشت که خود رو خود خرید
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم	هر روز نیل قدر و هر روز روز عید
در ده تو جام باده گیسوی من جیق	کاندیشه را نبرد جز عشق تو جدید

[illegible]

ولہ

[illegible]

گر یکی خرما ز بصره کم شد از نادان چه شد / ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد

مبتلم ناگاه اگر زخمی زدم بر خود ز دم / ور ز عطاری ربودم زخت عطاری چه شد

الفلک تا چند ازین دستان و مکاری تو / گر ز نای خوش نشنید یار با یاری چه شد

گو بهم از عشق او ناگفتنی ها گفته شد / گر جگر را سلوتی دادم بگفتاری چه شد

در میان عاشق و معشوق سری رفت رفت / تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد

از لب لعلش چه کم شد گر فسون عشق خواند / ور ز عیسی عافیت یابید بیماری چه شد

گر برات مست شب هر کس از خط خط گرفت / بی خطی گر پیش تیم آمد ز خوب رخساری چه شد

شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو / بشکستم بر دل عشاق بازاری چه شد

اینک آن مرغان که ایشان ضیا ز رین کنند / گرد تند فلک را هر سحر که زرین کنند

چون بتابند آسمان هفتمین میدان شود / چون بجنبند آفتاب و ماه را بالین کنند

ماهیانی کاندرون هر یکی ده یونس است / گلبنانی که فلک را خوب و خوش آیین کنند

دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز / حاکمند و نه ثنا گویند و نه نفرین کنند

از لطافت سنگها را چون جبار قصان کنند / وز حلاوت زهرها را چون شکر شیرین کنند

جسمها را جان کنند و جان جاویدان کنند / خاکها را زر کنند و کفرها را دین کنند

از همه پیدا ترند و از همه پنهان ترند / می عیان خواهم که پیش چشم تو تعیین کنند

گر عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه کن / زانکه ایشان کور را در زاد در اسپان کنند

[illegible]

وانکه در دریای خونم غرق کرد	یونس وقتم نجاتم میدهد
در صفای او صفاتم محو شد	هم صفا و هم صفاتم میدهد
رخت من برد و مرا درویش کرد	تنگ زیبا فوتم زکاتم میدهد
اسپ من بستد پیاده ماندم	از دو رخ آن شاه ماتم میدهد
کوه طور از هست او تا پاره شد	من کم از کاهم ثباتم میدهد
ماه عید و روزه وصلش خواستم	از شب هجران براتم میدهد

وله

باز شیری با شکر آمیختند	عاشقان با همدگر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند	آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان	جمله همچون سیم و زر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید	شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان بماند	هم علی و هم عمر آمیختند
هم شب تار آشکارا شد چو عید	هم فرشته با بشر آمیختند
هم زبان یکدگر آموختند	بی نفور و نفر آمیختند
شاید از زین در عجب مانی که چون	آب حیوان با شرر آمیختند
زان عجب تر آنکه اندر هر دمی	این امان چون با خطر آمیختند

وله

[illegible]

وله

[illegible]

من بادم

این ربا دهای این عالم بگسست [illegible]
آن زیادت چو که دارد در [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
تا برت [illegible] در طفلی طفل
آخر [illegible] انگشت [illegible]
آن [illegible] انگشت [illegible]
دوست [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

من بگردم زین حیات منقضی	تا حیات باقیم در پی رسد

ولہ

عاشق [illegible] پیدا و دلبر ناپدید	در همه عالم چنین عشقی که دید
[illegible] ازعلی تیر [illegible]	تا سپرهای فلک را بر درید
[illegible] لعل [illegible]	صد هزاران روح بر لبها رسید
[illegible] کنار او [illegible]	صد هزاران جان ز قالبها رسید
[illegible] معشوق غیب	دل هزاران محنت و حسرت کشید
[illegible] پوشیده [illegible]	صد هزاران [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] عشقی شیرین [illegible]	صد هزاران دست در هجر آن گزید
[illegible] گلستانش [illegible]	صد هزاران خار در سینه خلید
[illegible] لب او شکر [illegible]	دل هزاران عشوه آن لب خرید
گر [illegible] روی [illegible]	[illegible] ان پر آرد [illegible]
آن [illegible] ما قفص [illegible]	آن جفا را [illegible]
[illegible] جمله گلها دست [illegible]	قفل او [illegible] صد کلید
[illegible] دولت گوی [illegible]	قند ها [illegible]
[illegible] قبول دیگران	لعل و [illegible] افرید
این [illegible] دنیا هیچ نیست	آن سعادت چو که دارد بو سعید

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] نام [illegible]
[illegible]

چون قرین شد عشق او با جان ما		مو بمو صاحب قرانی میکند
ارغوانی لب غریب آورد بت		نسبت آن ارغوانی میکند
هر کسی را حصهٔ دادی عجب		جز مرا کل معانی میکند
ساکنان اندر شود در آب شور		هر که چون لنگر گرانی میکند
تا بخور دست این سخن کز ذوق آن		اقتضا بی زبانی میکند
	وله	
هر کرا اسرار عشق اظهار شد		رفت بارش از لقا ایثار شد
شمع افزون را بروز از آفتاب		تیرگی‌اش چون باطل آثار شد
جوی حیوان مست و جویان سوی بحر		عاقبت زان غرق دریا بار شد
تا بود طالب روان مطلب نیست		چونکه حاصل شد طلب بیکار شد
این طلب تا هست زاید اضطراب		از سعادت جز پریشان بار شد
دل که بی شوقی همیجوید گلی		از شقاوت تا جری بیمار شد
دید مقصود کل بنمود روی		جمله گلها بر در او خار شد
همچو من شود هوای شمس دین		آن صبا کز وی دلم گلزار شد
	وله	
هر که بهر تو انتظار کند		بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو دشت منتظر است		سنگ را لعل آبدار کند

ولہ

مسکین دل بیچاره وان گم شده آواره | چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید
جانی نبود رفته در کتم عدم رفته | با قد خم رفته در جیب بمیان آید
دل مریم آبستن یک شیوه کند با من | عیسی دو روزه تک در گفت زبان آید
دل نور جهان باشد جان می سلطان باشد | این رقص کنان باشد آن نی خطران آید
شمس الحق تبریزی هر جا که کند مقدم | آن جان و مکان در دم بیجان و مکان آید

گویند که در سفتن ترکی دو کمان دارد | گر زان دو یکی گم شد ما را چه زیان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده | کین کیسه زر دارد آن کاسه و خوان دارد
در شام اگر میری زین سیب بیکی بخشد | جانت ز حسد ریجا رنج خفقان دارد
دیوانه کند خود را تا در نزند دیوم | دیوانه چنان باشد آنکس که عیان دارد
چون عقل ندارم من ای آنکه توی عقلم | عقلی بنویس آنکس او کو چه نشان دارد
گر طاعت کم دارم تو طاعت خیر من | ای آنکه توی آن طاعت کز خوف امان دارد
تو وقف کنی خود را بر گور یکی مرده | من وقف کسی باشم کو جان جهان دارد
ای کوزه گر صورت فروش مرا کوزه | کوزه چه کند آنکس کو جوی روان دارد
تو نیز بیا جانا تا یار شوی با ما | ای آنکه ز عیان ما جان تو نشان دارد
شمس الحق تبریزی خورشید وجود تو | آن چرخ چه چرخ است که کانجا سر آن دارد

ولہ

از آب حیات او آنکس که کشد گردن — در عین حیات خود صد مرگ اجل دارد
خورشید بهر برجی مسعود بهی باشد — اما همه کر و فر در شیر و حمل دارد
در صورت عشق او هر چیز که می‌بینم — نیمیش صفا یابی نیمیش دغل دارد
صد گونه نقش گوییم از کامل و از ناقص — از غایت بی‌مثلی صد گونه مثل دارد

وله

آن مه که ز پیدائی در چشم نمی‌آید — جان از مزه عشقش دوباره همی آید
عقل آن چه و اندیشه و تابش آن از وی — بیگانه دیو بخشد هم دست همی‌باید
هر صبح ز سیر آتش بیا شم حیرانش — تا جان نشد حیران او روی نه بنماید
هر چیز که خواهی دید بیخبری بینی — گر با خبری و متعد او پرده نه بگشاید
دم همدم او نبود دل محرم او نبود — و اندیشه که او دانند آن نیز نمی‌باید
تن پرده بدوزنده جان پرده بسوزنده — با این دو محال دل از عشق نیاساید
دولت شکر تر کان تا مست و دیوانه — در گردش دور کوشش چرخ گرد نفزاید
خواهی بری جانی بگریز بسلطانی — در خدمت باقی این ره بگران آید
در زیر درخت او ای بابخت او — یا جان برا زحمت تا حشر بیاساید
از شیخ صلاح الدین چون بیشه و در بین — دل زو بصلاح آید جان مشغله بربایید

وله

خواب از پی آن آید تا گرد بیفشاند — دیوانه کجا خسپد بیگانه کجا داند

من دل شده ام شیفته دیده و جسم
گاهم بسوزد دل گاهم جگر سازد

ولہ

یاد و علت کش گردد سوی وی ابها
فاروق بکفت تیغ در آید در احمد
رور و بعل افسانه با محمود بچا نه

آنرا که درون دل آتش وطن باشد
رو بر در دل بنشین تا دلبر پنهانی
جانی که جدا گردد چو پای خدا گردد
آن دیده که ...... ایوان ایوان ......
آنکس که چنین باشد تا روح قرین باشد
پاشی چو سنگ آید ور سنگ ......
چون تاج ملوک او ز ادچشم ...... آید
من با خجلی ......م با حضرت او در دل

ولہ

ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد
ای باغ تو خوشتر یا گلشن گل و تر
ای عقل تو به باشی در دانش و بینش
ای عشق اگر گردی تو آشفته و برنائی

تا گاه بو یرانی آن گنج خبر یابد
در دام خدا آید در تخت نظر یابد
بی شرح الم نشرح کو شرح قود ریابد

ولہ

گر دل نگشاید در آن اسب بی باشد
رفت سحری آید یا نیم شبی باشد
او نادره گردد او بوالعجبی باشد
صاحب نظری باشد شیرین نقبی باشد
و سیاحت جان او را از اطربی باشد
باشد چو لب آید یا قند لبی باشد
او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد
شرحی بفرستد نو بازو طلبی باشد

ولہ

خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد
یا آنکه بیار دگل صد نرگس تر سازد
یا آنکه بهر لحظه صد عقل و نظر سازد
چیز نیست که او ز آتش از عشق کمر سازد

زین مردم کار افزا زین خانهٔ پر غوغا	عیسی نخورد حلوا کین آخر خر آمد
چون جسته بود آدم زین شش جهت عالم	در جستن او گردون در زیر و زبر آمد
آنکو مثل هدهد بی تاج نبد هرگز	چون مور وی از مادر بربسته کمر آمد
در عشق بود بالغ وز تاج و کمر فارغ	کز کرسی و عرش او اندر نو ظفر آمد

وله

عاشق شده ای دل سودات مبارکباد	از جاه و مکان رستی آنجات مبارکباد
از جاه جهان بگذر تنها زن و تنها خور	تا مالک جان گوید تنهات مبارکباد
ای پیش رو مردی امروز تو برخوردی	ای زاهد فردائی فردات مبارکباد
کفرت همگی دینست تلخت همه شیرینست	حلوای شده کلی حلوات مبارکباد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را	ای سینهٔ بی کینه غوغات مبارکباد
ای دیده و دل دیده از اشک چو دریائی	مولاش همی گوید دریات مبارکباد
تو عاشق حسن ای ای زینت زیبائی	ای طالب بالائی بالات مبارکباد
ای جان پسندیده نوشیده کوشیده	پیدات برو بنده پیدات مبارکباد
تنها شو و خامش رو کالای نکو بردی	بازار نکو کردی سودات مبارکباد

وله

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد	شوریدهٔ عشق او آواره نخواهد شد
آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز	وانرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد

من بکارت چه بدیدم چو خرابم کردی | ای خراب از تو شهرها که درین بنیادند
ساقیا دست من و دامن تو بخشم | تو بده داد دلم گر دگران بیدادند
دختران دارم چون ماه لطیف و چو گل | ماهرویان سموات مرا دامادند
دخترانم همه از فرق جدا شیر نگیند | خسروان فلکی از دل ایشان شادند
طالبان جمله بمقصود چو خواهند رسید | که یکی قوم چو خسرو دگران فرهادند

شمس تبریز تو که ذرات وجود
همه در عشق تو موم اند و گر پولادند

باده بشتاب که در شهر دو سه طرارند | که بتیز و بر کلاه از سر ما بردارند
چند رندند که هشیار دل سرمستانند | که زمین را بیکی عربده در چرخ آرند
سر بهانند که تا دل ندهی سر ندهی | ساقیا تند که انگور بمی افشارند
یار آن صورت عین اند که جان بجان آید | همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند
همچو شیران بدرانند و لب بگشایند | دشمن یکدگرند و بحقیقت یارند
خرفروشانه بسی باهم و جنگ آیند | لیک چون در نگری متفق اندر کارند
همچو خورشید بروز از فلک بخشند | مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند
گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود | روز گندم درو و عذار چه لب بجو کارند
دلبرانند که دل سرشیدا ایشان | سروانند که بالای سر و دستارند
شکرانند که سعده نکند شمس | شاکرانند که جمله بره برخوردارند

بلہ میگیو سخت بر زدن نیست این — بر زدن نیز نمایہ چو رود و دوغ فزود
بر زدن نوع دگر افتد آگہ نیز شود — رقص تا بر بود اندر این چرخ کبود
من خمش گشتم و تا ہم نشدہ سوزش کم — زانکہ در گفتن بسیار شنیدہ ام سود

وله

ما نہ زان محتشمانیم کہ ساغر گیرند — نہ ازین مفلسگان کہ بز لاغر گیرند
ما ازان سوختگانیم کہ از لذت سوز — آب حیوان بہلند و پئے آذر گیرند
چو خور از روزن ہر خانہ کہ اندر تابیم — از ضیا شب صنعان زبا در گیرند
تا امید آنکہ فلک ساغر ایشان شکست — چو ببینند رخ ما طرب از سر گیرند
آنکہ از جرعہ کشد جام جہانش نکشد — دگر از تیغ حیا ہا سر او بر گیرند
ہر کہ او گرم شد اینجا نشود نحوہ کس — دگرش سرو خراجات ہمہ در زر گیرند
در فروشید بدہ بادہ کہ آن وقت رسید — دزد و رویان ترا کہ تو احسن گیرند
جنگی و دست تو ہا نصر ایشان نوشد — بہ یکے دست دگر چیچم کافر گیرند
آب ما چیم ہر جا کہ بگرد و چہ شخص — عود ما ئیم ہمہ سوز کہ مجمر گیرند
بس ابدی پیدا از رق جمعے ہمہ رست — کہ ز نقطہ ہاش کو نا ب ہمہ زیور گیرند
نہ ز اخر آفات و نہ جمیع نحوست جیشہ — آگر از را سعی گوشہ جا در گیرند
نو رو ات آے و دان آے صلح ما مجے — کہ دل خود بہلند و دل ولبر گیرند
ای خدا ے کہ چو حاجات بتو بر گیرند — آنچہ مقصود بود شان ہمہ در بر گیرند

که درین ره همگان از دل خود بیخبرند
گفتم ای شیخ زحالت خبری ده تحقیق
انچنین حال مرا پیش نیامد هرگز
پیر حال من آشفته چو در حیرت دید
نرم گفتا که مرا وجد گرانی بودن

سوی من و مشرک و ترسا و مجوسی و جهود
که درین جمع نشست بر من سکین بخشود
چو بباید تو بخشایی و بکن فیض وجود
بجواب آئینه جان مرا پاک زدود
که با شاه من آید و غیبت بشود

ولہ

وقت آنست که از خورشید صفائی برسد
وقت آن شد که باین هور قبائی بدهد
انیم کاسه سیمینه برین خوان فلک
دیده و خوشه گردون ثمر خوش رست
مہ پرستان که ستاره همه شب می شمرند
عاشقان را که بجز خاک غذائی دگر است
چه دلانی که رسیدند با زار کسن
خصمی گر ز جهان لاف زد از آن بحیا
روشن کرده چراغی که بیابد ز الم
آنکه دانست یقین باور کلما خارت
گر زباران گل آلوده سی دو شود

سوی زنگی شب از روم نوائی برسد
رشک جانا آن دوست نوائی برسد
بهر آنست که ناگاه صلائی برسد
گر مهر و خرمن آنشاء عطائی برسد
آخر این کوشش و امید بجائی برسد
کاسه کوشش ایشان نه بکامی برسد
کاله کاسد ایشان به بہائی برسد
تا بگوش دل ما طال بقائی برسد
گر چه در نفس جفائی بوفائی برسد
همچو گل خنده زنند چون بجفائی برسد
از پی تحلیه اش آب صفائی برسد

اوّل روز که مخموری مستان باشد	ساغر عشق مرا بر سر دستان باشد
از نگه پیش رخ خوب تو قصاص اسلام	که چنین عادت خورشید پرستان باشد
گو هر دل نگران ست بچشم خوش تو	که بعمرے بکنی یک نظر ازران باشد
گوهر دیده بران زلف رسن می بازد	زانکه جانبازی آن ترک نه آسان باشد

شمس تبریز بجز عشق زمن هیچ مجو
زانکسے داد سخن جو که سخن دان باشد

ای عشق که از تو جمله شادند	از نور تو عاشقان نژادند
تو بادشهی و جمله عشاق	در عشق تو بادشازادند
هرکس که سرے و دیدهٔ داشت	دیدند ترا و سر نهادند
خورشید تو و ستاره از تو	این نور بنور باز دادند
چون بوے عنایت تو باشد	زالان همه رستم جهادند
چون از در تو مدد بیابند	گر حمزه و حیدرند بادند
ای دلبر چه که ماهرویان	از پردهٔ غیب رخ کشادند
مستند و طریق خانه دانند	زیرا که نه مست از فسادند
تا عشق زید زیند ایشان	تا باد بود همیشه بادند

ولہ

آن دلبر گلعذار آمد	وان یوسف روزگار آمد

گفتم صنما ز عشق تو بحر وشم	لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد
مائیم فدائیان و جانباز	گستاخ و دلیر و کار پردازم کرد

ولہ

هر سینه که سیمبر ندارد	مرغی باشد که سر ندارد
وان دل که ز دام عشق دوست	بازی باشد که پر ندارد
آنرا چه خبر بود ز عالم	کز با خبران خبر ندارد
آن صید نشود به تیر غمزه	کز عشق سپر سپر ندارد
آن جان که دلیر نیست در راه	خود پنداری جگر ندارد
در راه فلک ده ست وری	تا کوز نگشت بر ندارد
وانکس که نگشت گرد این ره	بس بی گهرست و فر ندارد
وقتی چه هست بین نخیست	سک بو که ز صبح اثر ندارد

ولہ

هر چند که بلبلان گزینند	مرغان دگر همی نشینند
خود گیر که خر سنی ندارند	بر خرمن فقر دانه چینند
از حلقه برون نه ایم تا نیز	هر چند که آن شهان نگینند
گر و لوله هرانجو انکند	از بهر چه کار آفرینند
شیرین و ترش هر از شاه است	رو دیک نهاده بهر اینند

دزدیده نگر به شمس تبریز
وز آه من آسمان چه دارد

دوش این بت من چنان چه میشد — وز آه من آسمان چه میشد
دل پیش رخش چه رقص میکرد — وز آتش عشق جان چه میشد
چشم از نظرش چو مست میگشت — وز قند لبش دهان چه میشد
آن تیر مژه که صید میکرد — وان ابرو چون کمان چه میشد
میشد که بلاله رنگ بخشد — ور نه سوی بوستان چه میشد
آن لحظه بسبزه گل همیگفت — وز نرگس ارغوان چه میشد
جز از پی نور بخش کردن — بر چرخ روان دوان چه میشد
گر زانکه ز لطف بیکران ذات — اندر دل و جان روان چه میشد
بنمود ز لامکان جمالی — بنگر که از و مکان چه میشد
بگشاد نقاب بی نشانی — وین عالم پر نشان چه میشد
شب رفت و بماند روز مطلق — وین عقل چو پاسبان چه میشد

از دیدهٔ غیب چشم تبریز
ای دیدهٔ غیب دان چه میشد

اول نظر ار چه سرسری بود — سرمایهٔ ناز و دلبری بود
گر عشق و بال و کافری بود — آخر نه بروی آن پری بود

وان بزم که صاحبان مجلس	معروف و جنید و بایزیدند
ای ساقی خوب شکر لله	کان روی نکوت را بدیدند
در آتش رخت سوز عشاق	بنگر که چه زحمتها کشیدند
ای پرده فرو کشیده بنگر	کز عشق چه پردها دریدند

وله

از دلبر ما نشان که دارد	در خانه همه نهان که دارد
بی دیده جمال او که بیند	بیرون ز جهان جهان که دارد
آن تیر که جان شکار دلهاست	نشانی که آن کمان که دارد
در هر طرفی سپیکی نگار است	صوفی تو مگو که آن که دارد
این صورتها که جمله نقشند	آن دوست گهرفشان که دارد
این جمله گدا و خوشه چینند	آن خرمن کان و وان که دارد
طلاب شدند جمله عالم	نشانی که گنج و کان که دارد

دی بود زمان شمس تبریز
امروز بگو زمان که دارد

وله

این پرده دلفکر چون سرآمد	آواز دگر ز در درآمد
رفتیم والبقیه را البقا باد	لابد برود هر آنکه او زاد
نیکان فلک ندید هرگز	طشتی که ز بام در نیفتاد

وله

زین چار بسیط چون چلیپا — ترکیب موحدان برون باد
زان سو فلک ست نیک روشن — آنجا ملکیست بسته مرصاد
کمتر بخشش دو چشم بخشد — بینا و حکیم و تیز و استاد
با دیدهٔ جان چو واپس آئی — در عالم آب و گل بارشاد
بینی تو و دیگران ببینند — هر سو نو یسے برون ز معتاد
در هر ابرے هزار خورشید — در هر بیابان هزار آباد
قصرے بینی بنام مردان — بهم خیمه زنی بنام اوتاد
گر زین سبقت خبر نداری — از جام صفا اثر نداری

وله

تر یاد حضرت قدسی غبشه زا چه بشید — درختهاے شقائق دران بار چه بشید
دل اندیار حقائق ببشد بجستن حقائق — خداے داند لیکن دل دران چه بار چه بشید
فدای یار حریفان عذار و شرط لقاءات — هزار توتیبوح و شراب نا چه بشید
هزار بلبل مست و هزار عاشق بدل — دران مقام تحیر زروے یار چه بشید
چو عشق در سر ہمین کشید عاشق نو را — ... چو شکر دران کنار چه بشید
میان خلعت جان و قبول عشق بر ان — بیا ... تجلی ز کار و بار چه بشید
بیا و آتش و آب و خاک عشق و آمد — ... نظر عشق ... چه بشید
چو شمس مفخر با در زد آتش بدست — ز شعلهاے لطیفهٔ عشق درخت و دار چه بشید

خموش کن که بهای سخن کشد دل را … همیشه … نظر … کز نکونه کنون شد

و له

طبل بقا … ملک … رسید … کرد کفر نور محمد رسید

روی … [illegible] … گفت روح محمد رسید

گشت جهان … [illegible] … کل … رسید

دل چو سطرلاب گشت آیت هفت آسمان … شرح … احمد هفت مجلد رسید

عقل معلق چو شد صاحب … عشق … گفت اقبال تو نفس مقید رسید

پیک دل عاشقان … قلم … چون … کاغذ رسید

… [illegible] … رسید

طبل قیامت زند … رسید … وقت … مژگان حشر محمد رسید

البشر فی … [illegible] … آواز صور … رسید

… [illegible] … اخوان اخر … رسید

… [illegible] … است … رسید

وصل … [illegible] … گفت سیاهی … رسید

… گشت … [illegible] … رسید

عقل … [illegible] … کودک … رسید

… جان … [illegible] … چون نظر … عمر … رسید

ساقی … که عشق … [illegible]

رقص جمل کرد قاف عشق … [illegible]

باز سلیمان روح گفت … [illegible]

فتنه بلقیس … [illegible]

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

شاه با تو چو در غم عشقی | چون پدر مهر دار خواهد بود
وقف کردی چو جان سپاری | از ولیت افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلوگیرست | عاقبت خوشگوار خواهد بود
چون ره شیر سرخ این صید است | اندران مرغزار خواهد بود
چون ازین لاشه خر فرود آید | شاه دل شهسوار خواهد بود
[illegible] | گر فلک ور نثار خواهد بود
در نهان بودی و شدی پیدا | در نهان آشکار خواهد بود
هر که تن را نکرد خوار امروز | همچو [illegible] چون خوار خواهد بود
هر که چون گل ز آتشی نشد | اندر آتش چو خار خواهد بود
هر که او ناظر خدا نشد | سخرهٔ انتظار خواهد بود
هر که او اختیار کرد این عشق | شاه بی اختیار خواهد بود
هر که او مست و لیست عشق نشد | تا ابد در خمار خواهد بود
هر که را مهر و مهر این دم نیست | اشتری بی مهار خواهد بود
ور [illegible] هر که چشم عبرت نیست | خوار و بی اعتبار خواهد بود

شمس تبریز چون قرار گرفت
دل از و بیقرار خواهد بود

من لب از هم ولیک کی شاید | زاغ با طوطی کی شکر خاید

[illegible]

غفلت و قال و قیل عصیان

شمس تبریز ... ساخت

بام گردون ... آسمان

وله

شیشهٔ عشق را فراغتها ست — گر برو صد هزار سنگ آمد
تنگ و ناموس کی تحمل دارد — زانکه او دلربای شنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین — پیش میدان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق باقی باد — چه غم ست ار سپاه زنگ آمد
زهره بر چنگ این ندا میزد — کان قمر عاقبت بچنگ آمد
وی عطارد تو عشوه‌ای ... شمس — بر اعادت بعد جنگ آمد
شمس تبریز سر که بیتو زیست — عذر او پیش خلق لنگ آمد
من خمش کردم این ... — بر دل بیشعور خلق زنگ آمد

وله

شاه آخر زمان فراوان شد — لشکر ... هر دو ارزان شد
بخت رست از بلا بتخت نشست — تاج بر سر که چیست خاقان شد
شمس عرشی او چو رخ بنمود — تن چه ... شد که سنگها جان شد
عشق مهمان بس شکر دند آمد — ... تنگ بود ویران شد
پر و بال از جمال حق روئید — قفص مرغ و بیضه پران شد
بیدلان خیره گشته کین دل کو — بیدلان خیره دل که دل جان شد
پای مرغ کوب عیش از سر گیر — بس من بگو که پایان شد
چونکه زر باخت خواجهٔ صراف — صرفه او بر دار زوکه در کان شد

وانکه اینجا که آن نظر جستند — شاد و خندان در نظر میرند
شاه شان در کنار لطف کشند — نه چنین خوار و مختصر میرند
وانکه اخلاق مصطفا شان بود — بندهٔ آل و یا خبر میرند
همه هستند هیچ در تیتیم — کی بر مادر و پدر میرند
دور از ایشان فتاد مرگ لیک — این تقید بگفتم امیرند

ولہ

گفتم که ای جان جان خود چه باشد — ای درد و درمان درمان چه باشد
خواهم که سازم صد جان دل را — پیش تو قربان قربان چه باشد
ای نور رویت ای بوی کویت — انوار ایمان ایمان چه باشد
گفتم گزیدی بر بیگناهی — بر بیگناهی بهتان چه باشد
اقبال پیشت سجده کنان هست — ای بخت خندان خندان چه باشد
بکشای ایجان در ضعیفان — کوری دربان دربان چه باشد
بنمود صوفی کو آن ندارد — با حسن چون خوش کان آن چه باشد
بردار پرده از پیش دیده — بر زعم شیطان شیطان چه باشد
دبس خلق هستند از آن یستند — در دین مستان انسان چه باشد
یکدم خمش باش گفتار طرحست — در سور میدان میدان چه باشد

ولہ

باده خوری کسی از آسمان
وقت سحر ازو دشت بگویم من
گر چه بیرد بر در عشق هر کسی
از دو جهان کشش برکشید میر من
آتش از دشت بگویم من

ولہ

جام جفا دوست بجان کربلا کش بود
چون ز لطف باشد و شور آتش بود
عشق علی لطف منقش بود

سیمرغ ہر است از قاف آید
هر ذره مثال آفتاب آید
از خوبی دلبران و مهرویان
چون قالب مرده جان خود یابد
جان و دل هستم از دلیرانه
آن روز که جان بیاله مخورن
جانم چو بیهوش شد از تنها جای
تا هوش کردم خود برآساید

دام طلبم و دیو الحسن گردد
هر قطره بجو عدن گردد
هر گوشه شهر باختن گردد
فابع زلف شان وشن گردد
از بوسه با خوش دهن گردد
ساقی حسن ار انجمن گردد
با ساقی عشق هم وطن گردد
جست ملک عدو کفن گردد

ولہ

پیرهن یوسف بو میرسد
بوی محل بشارت دهد
نقش با ناخن زنده هم گفت
نیست میان هیچ زنگ آب ا
آب حیات است ترک خمیر
آب بیات چنگ آتشین
عشق و خرد هر دو بجنگ اندر شد
هرچه دهد عاشق از خست ونجد

در این همه دو خود امید
کز پی قوجام و کدو میرسد
نور حق از کوه بجو میرسد
سنگ بلا بالب جو میرسد
جوی نگر کاب بجو میرسد
باد در این خاک ازو میرسد
عمر بده هر لحظه بکو میرسد
عاقبت آن جمله با و میرسد

ولہ

[illegible]

... چشم دوست	... خوش ... کشید
باده فراوان و خم و جام ...	بوسه بی اندازه ...
... نفس این همه عالم ...	از لب ... کشید
ای شب ...	گشته ...
جان سعادت یافت نفس را	تا همه آیند سعید و شهید
[illegible]	[illegible]
ای ...	تا ... شد از ...
... بیرون آز گور	صور ... دمید
... خاشاک	...

شمس چو از مشرق جان سر دمید
هر که نظر کرد در او شد سعید

آه درون ...	که آتش زده در دل ...
... اندر دل من ...	...
... دل صورت مخلوق نیست	... دل ...
...	... گل ...
جان من ...	... من از لعل تو ...
چون ... از چشمه تو ...	غرق شدم در تو ...

[illegible]

وله

آنچه گل از غنچه قبا میکند | دانم من کان زکجا میکند
بید پیاده که کشیده است صف | آنچه گذشته ست قضا میکند
سوسن با تیغ و سمن بر سپر | هر یک تکبیر غزا میکند
بلبل مسکین که جهان میکشد | آه از آن گل که جفا میکند
گوش نهد هر یک زعروسان باغ | کان گل اشارت سوی ما میکند
گوید بلبل که گل آن شیوه‌ها | بهر من بی سر و پا میکند
دست بر آورده نه از بی چنار | با تو بگویم چه دعا میکند
بر سر غنچه که کله می‌نهد | پشت بنفشه که دوتا میکند
گرچه خزان کرد زیان با لباس | فصل بهار آمد ادا میکند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ | جمله بهانه ست خدا میکند
غیرت عشق ست وگرنه زبان | شرح عنایات الا میکند

مفخر آفاق جهان شمس دین
باز مراعات شما میکند

زان ازلی نور که پرورده اند | در تو زیادت نظری کرده اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار | تا بگذارند که افسرده اند
سوی درختان نگر ای نوبهار | کز وی دیوانه چه پژمرده اند
لب بگشا امروز خمار همه | کز می تو چاشنی برده اند

وله

ولہ

بیا ای یار تا از تب غم گشت سست قالب
دلم داغ شما دارد تنم پیش شما باشد

دل من در فراق ای جان چو بار سست السقیم بیجان
شده از شوق سرگردان مثال آسیا باشد

بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین
حذر کن ز آتش رخ بین دلم گفت آن خطا باشد

خوش است آنکه من هم بیا تا دوست گیرم
بپرس از ماه کشمیر کسی را کاشنا باشد

چو او پیدا و پنهانست جانا نقش نبات
مبین پیش آنکه سلطانست مگر ظل خدا باشد

خروش آنکه مستان از نجا بخرد و بشیک
سبکساری مرا آهن آنکه ز آهن ربا باشد

خیمی خانهٔ دل را از ان هست ید ای
هر آنکه هست در خانه از آن کتخدا باشد

تماشی کن تو خود بیرون انداز خانه
درون صحرا قصه سگ مرده چرا باشد

گشت دلداری ترا ای دلبر عالم
مسلم گشت جانبخشی ترا دین هم ترا باشد

ید بیضا استکافیدن بود خاصیت موسی
قبای مه شکافیدن ز دست مصطفی باشد

بیا ای عشق تا بی فتنه از ره راه تو گیرد
همه اندر کسی باشد که جویای فنا باشد

ولہ

شبی کو زهره مه را شب شیوه آموزد
دو چشم او بجادوئی دو چشم خلق بردوزد

شما و دل ما گم مدر من یار سے مسلمانان
چنان آمیخته با او که گوئی باشد آمیزد

نخست از عشق او زاده با خر دل بود او هم
چو میوه زاید آن شاخی بدان شاخ اندر آویزد

سر زلفش همی گوید بله زد بر رسن بازی
رخ شمعش همی گوید عجب پروانه تا سوزد

برای آن رسن بازی تنت را زود چنبر کن
درافگن تن بآتش زود تا زو بر ترا فروزد

ولہ

مرا عهدیست با شادی که شادی جان من باشد
مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد
بخط خویشتن فرمان بیسم داد آن دلبر
که با بخت ...

مخمس

منم مصر و شکرخانه چو یوسف در بر من گیرد | چه جویم قوم کنعان را چو او کنعان من باشد
زهی حاضر زهی باطن زهی ناظر زهی ظاهر | زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
زهی جانیست در عالم که نگنجش آید از صورت | بپوشد صورت انسان اگر او آن من باشد
مرا هست و من مجنون مجلسهای تو زنجیرا | مرا هر دم سر مه شد چو مه در خوان من باشد

سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی
تو خامش باش از یاری که دل حسان من باشد

ولہ

صلا یا ایها العشاق کان زیبانگار آمد | میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد
بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را | که زیر چرخ گستر دید باده بی خمار آمد
قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت را | کز و عالم بهشتی شد از آن نوبهار آمد
چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد | چو او آمد مرا جان چرا جان بیقرار آمد
در آ ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره | که آن چشم خونخواره پی شیر اندر شکار آمد
چو کار جان جهان آمد ندانم از امان آمد | که لشکرهای عشق او ز هر سو در حصار آمد
نه اول ماند نه آخر مرا در عشق آن فاخر | که هرگز عشق با مستی و محبت مثل آمد

ز آتش باد و آب و خاک نقش شمس تبریزی
اگر دارد دگر میدان که جان بی بها آمد

بیا ولما و جبا نها شهنشه باز میخواند | بیا که گله را چوپان به سوی دشت میراند
بهاریست و همه ترکان بسوی بیلاق و کوچ | که وقت آمد که از قشلاق به بیلاق خیزد

ولہ

کز باغ و بیشه میخندد که برگ تازه افشانند
مگر گوسفندان را گیاه و برگ پیارند
بیا بیای درختان که دیتان طبل بستند
صلا از دیده و دیوی که کوثر ساز برجانند
بهار لطف باز آمد که او انصاف بستانند
صلا از دولتی دولت که دیباگشت چون تبریز
که باز آمد سلیمان که دیو دیدند میدانند
بیا گلشن بنگر در این صورت بلطف باز میمانند
دم مستی درستانی که مرتش ابر نیسانی
بزرگ این بود میدانی که عالم را بجنبانند
که سوی بستان برکه گل و شاخ بوستان

بیوکا بجا بود دلبر سعادت را که میرانند
یقین آنجاست آن جانان امیر چشمه حیوان
که باغ مرده زنده گشت و جان بخشید او تا ند
چو اندر گلستان آید گل و هم دمش بیچو دارند
چو اندر بستان آید قصب بر قد پیچانند
درختان بیچ پیچ بیوه که بیره و کشف و تو درا
که هر مهجور را آخر ز هجران میبر برهانند
بجز شمس سوم باز آمد که تا دل مارا

ولہ

[illegible]

دلا نزد کسے بنشین که او از دل خبر دارد … بزیر آن درختے رو که از گلهاے تر دارد

درین بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران … بدکان کسے بنشین که در دکان شکر دارد

ترازو گر نداری پس ترا زو ره زند هر کس … یکے قلبے بیاراید که پنداری که زر دارد

ترا بر در نشاند او بطراری که مے آیم … تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد

بهر دیگے که مے جوشد میاور کاسه و منشین … که هر دیگے که مے جوشد درون چیزے دگر دارد

نه هر شخصے هنر دارد نه هر بابے شکر دارد … نه هر چشمے بصر دارد نه هر بحرے گهر دارد

بیا اے بلبل بستان از ین نالهٔ مستان … میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد

نبه سر گر در نیجا تو سرے گنجی که در سوزن … اگر رشته یگانه است از آن باشد که سر دارد

چراغ ست این دل بیدار بزیر دامنش میدار … ازین باد و هوا بگذر که او بس شور و شر دارد

چو از باد بگذشتی مقیم چشمه گشتی … حریف همدمے گشتی که آبے بر جگر دارد

چو آبے بر جگر داری درخت سبز را مانی … که میوه نو بنو دائم درون دل سفر دارد

خمش کردم ز گفتن من بشه مشغول … خدا وستاید تنها و باطن دل خبر دارد

رباعیه

ز خاک بمن اگر کسے دم برآید … از رکن تست پس مستی فزاید

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible] … بیتوان کرد

[illegible]

سلام پیک ای آب جانی
که او از مغز جان و دل گشاید
که او ارزان آفرین بر دل ربایم
وصل دل کو که تا او دل رباید
[illegible]
ولہ

در آب مادر عشرت بخشد	که تن را فرش مادر میتوان کرد
اگر ساغر ندارم هیچ باده	دو کف را همچو ساغر میتوان کرد
کنم تیغ زبان اندر غلافش	ز خاموشی چو اسپر میتوان کرد

ولہ

گهی دل را اگر زغم نگردد	از ین را غم هجر دون کم نگردد
نبات آب و گل حجله غم اند	که شور او بجز ماتم نگردد
کار دار حرص دل پیرا مر غم	که دل از غم بره محکم نگردد
دل اندر سینه آن قوت یابد	که دیگر گرد این عالم نگردد
دلا این تن عدوی کهنه است	عدوی کهنه خال و غم نگردد
دلا سرسخت کن کم کن ملامت	ملول اسرار را محرم نگردد
چو ماهی باش در دریای [illegible]	که جز با آب خوش همدم نگردد
یکی دریاست از منظر [illegible]	که در وی جز بنی آدم نگردد
هم انسان تا ز حیوان [illegible]	در ان صحت خوش حیوان هم نگردد
خموشش از حرف زیر [illegible]	نگیرد حرف لا و لم نگردد

ولہ

نگر در آب چیزی مینماید	که نشستی و آبت می رباید
هر آن آبی که در وی عکس [illegible]	اگر آب حیات است آن نشاید

ولہ
اگر عالم همه یوسف باشد
دل عاشق [illegible]
[illegible]

ولہ
[illegible]

دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو — گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمیشود
جان ز تو نوش میکند دل ز تو جوش میکند — عقل خروش میکند بی تو بسر نمیشود
بادهٔ من و بهار من خمر من و خمار من — خواب من و قرار من بی تو بسر نمیشود
جاه و جلال من توئی ملکت و مال من توئی — آب زلال من توئی بی تو بسر نمیشود
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا شوی — که چه کنی کجا روی بی تو بسر نمیشود
دل بنهند بر کنی توبه کنند بشکنی — این همه خود بآن کنی بی تو بسر نمیشود
بی تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی — باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمیشود
خواب مرا ببسته‌ئی نقش مرا تو خسته‌ئی — از دل و جان تو رسته بی تو بسر نمیشود
تا تو جدا شدی یار من نور نگر و کار من — مونس و غمگسار من بی تو بسر نمیشود

وله

از پی رنگ یار من هر نفسی چه میشود — بهر چه مکر میکنی [illegible] چه میشود
در دل من بهر شبی از پی شکر لبی — بر سر کوی شب [illegible] چه میشود
تیر بلا کمان [illegible] نشانه [illegible] — آیت لطف من ز آتش عشق تو چه میشود
آن سخن چو جعد او دان شکر شکر دهان — از سر لطف و تازگی [illegible] چه میشود
عشق چو پیر باده بحر صفت کشاده — دل که در رقص رود ز خود چه میشود
دیدهٔ تیره دل روشن آن فقیر ما — در طلب و صفای خود آن عجبی چه میشود
از تبریز شمس دین دست در او [illegible] — سوی دل من دل از دست [illegible] چه میشود

[illegible]

کآب حیات خضر را در ظلمات میرسد	در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا

ای دل غافل [illegible] در فریاد [illegible]

از حیات [illegible] میرسد

چیست صلا [illegible]

[illegible]

[illegible] دو میرود

[illegible] میرود

[illegible] میرود

[illegible] میرود

[illegible] میرود

[illegible] میرود

[illegible] میرود

[illegible] میرود

[illegible]

[illegible] میرود

[illegible] میرود

[illegible] میرود

هیچ خیال دلبران سوی [illegible] میرود

[illegible]

[illegible]

گر ساعتی ببری ز اندیشها چه باشد	غوطه خوری بچاهی در بحرها چه باشد
ز اندیشها نجیبی ز اصحاب کهف باشی	نو سے شوی مقدس از جسم و جان چه باشد
آخر تو سگ کجایی تا همره است دولت	زین کاهلان چرایی ناکارها چه باشد
[illegible] با عشق کرد تا کین بار خاک باشم	یکبار پاس داری آن عهدها چه باشد
آنگو مری نهفته در [illegible] گل گرفته	گر رخ ز گل بشوئی ای خوش لقا چه باشد
از پشت پادشاهی مسجود هر فرشته	ملک پدر بجوئی این بینوا چه باشد
ای [illegible] حق از حق جدا شده	گر خلق نیک داری بر اولیا چه باشد
بی [illegible] و سامان و ز حرص کبر خالی	زان گوهری برآئی از کبریا چه باشد
اندر [illegible] و اپسی ز فکرت	در دردها گر [illegible] ای مبتلا چه باشد
بس کن که سخن چو کوه است در کوه کان [illegible]	در کوه راند اری اندر صلا چه باشد

ولہ

خنک آن [illegible] ملک سلام آید	ز رخ چو آفتابش [illegible] آید
خنک آن زمان که [illegible]	همیشه چو ماه روشن [illegible]
خنک آن سحر که زلفش ز صبا شود پریشان	که چه بوی مشک و عنبر [illegible] مشام آید
خنک آن لطیفه [illegible] که رسول [illegible]	ز شهنشه معانی سوی این غلام آید
خنک آن زمان که [illegible] سفر عالم	گر دمسافر [illegible] سوی مقام آید
به بشارت وصالش سوی [illegible]	چو شراب [illegible] ز کف [illegible] جام آید

[illegible]

گر آفتاب نوشی ...
ده سال اگر گرم داری تا زآتش فقط بلند
دو نوش چون دل راست کن ...
خاموش اگر توانی بیحرف گرم سی
بهتر نشانت گفتن عالم فهم باشد
تا عقل کل ... آن چون ...
تا در هوای محشر رایت سایه
جلوه مکن جهالت ... پر و بال
تا ذره وجودت باه من سیر باشد
ای عزگری رها کن ای و زاده ... الکن
از لطف کبریائی چون ... باشد
آن سالک که از تکبر کس ... باشد

ولہ

دقت توانش نیست ما را لا ید نبید باید
دست قضا چنین بجانب آورید باید
ما را نبید زیاده از خم غیب باشد

اجزای خاک تیره حیران شدند وخیره — از لامکان شنیده خیزیت محشر آمد
آمد ندای بیچون نه اندرون نه بیرون — نی جیب نه راست نه پس نی از برابر آمد
نه زیست نه زبالا نه غربی و نه شرقی — نه ز آب و باد و آتش نه ز خاک اغبر آمد
زانسو که میوه ما را این پختگی رسیده — زانسو که سنگ ما را او صاف گوهر آمد
وستو غیبت جازا تا گوید این بیان را — ور نه ز کفر رستی هر خاک کافر آمد
کافر بوقت سختی رو آورد بدانسو — چون کشتی شد بلا زد و از کبر درخور آمد
یاد ده باش تا در روز الست ده نماید — آنسو که نبید آنکس کز درد مضطر آمد.
آن پادشاه عالم در سینه بود مسکم — پوشیده وقت آدم ابن پرده آمد

ولہ

چون ... آنکس ... گرد ... باشد — [illegible]
گر ... زود ... شا ... بر ... — [illegible]
اگر واصلی و ... آب ... — [illegible]
آری که جان ... چه سود ... — [illegible]
... آنکس کز ... — [illegible]
... که ... تو باشد. — [illegible] باشد
چون ... ابرو ... بلال ... — چشمت آفتابی چون مستدیر باشد
از آفتاب فضل ... — کو از فروزش تو کس مستطیر باشد

گر چه ز خشکی ایدل آتش بود حکایت
ور خود تو شاخ سبزی آخر خمید باید

این ذوق را گر غم پستان مادر آید
پنها دو در ولایت آخر بکید باید

ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی
روزی دو در خموشی دم در کشید باید

عشق آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد
هر مرده زگورش حیست پیشش آمد

دل وقت زنان بیاید تا جان چنگ آرد
جان پاکسان [illegible] کان دو کشش آمد

جان غرق شهد و شکر از منبع حیا [illegible]
[illegible] آتش هم طبع آتش آمد

جان و دل فرشته جفت رضای او شد
گر [illegible] فرشته [illegible]

جان از فرخ نفخه [illegible] فرشته آمد
[illegible]

دل را تو صیقلی کن تا نقش او پذیرد
[illegible]

وان سیل خاطر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

وله

گر چه ز نا جدا شد در عالم رضا باشد
تا بیستش [illegible] گر چشم در جهان باشد

جان بر مثال تیر است اندر کمان قالب
رو در نشانه جانش گر از کمان رها شد

از دیدن جمالش گر حسن تو بیست
جز زر نقد خالص از کان زر چه آید
جز طالع مبارک از مشتری چه زاید
جز رنگ و بوی میوه و گل از شاخ تر چه آید
جز رنگ و بوسه دلکش از گلستان چه آید
جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید
جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه زاید

ولہ

این گفتن و نوشتن ارزان و زار ماند
چون بیم آن سعادت با هم ز خود حلاوت

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید	دانی که چیست زنده آنکو ز عشق زاید
در راه رهزنانند آن همرهان زنانند	پای نگار بسته این راه را نشاید
طبل غزا بر آمد وز عرش لشکر آمد	کو حیدر سر آمد تا راه بر گشاید
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد	کین سر ز سربلندی کرسی عرش ساید
گر بینیش ترش رو او ابر نوبهار است	عالم بدوست شیرین تا صد ترش نماید
در عشق جوی ما را دریا بجوی او را	گاهی غنش ستایم گه او مرا ستاید
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهن را	سیلاب او من را چون قطره در رباید
خاموش کن توانیم چون کرد آن آغاز	در پیش منطق او قول تو خود نیاید

ولہ

از چشم پر خمارت دل را قرار ماند	وز آفتاب رویت مه در شمار ماند
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد	من زهره فلک را کی کسب و کار ماند
یغما یک جمالت هر سو که لشکر آرد	آن سو نه شهر ماند نی هم حصار ماند
گلزار جان فزایت در باغ جان بخندد	گلها چه عشق باشد از عقل خار ماند
جاسوس شاه عشقت چون در ضمیر آید	خیز عشق هر چه باشد در سینه بار ماند
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی	جان بر کنار افتد تن بر کنار ماند
چون زان چنان نگاری در سر فتد خماری	دل بخت تخت جوید تن ننگ و عار ماند
هیچ هیچم از خدا من با شمس حق تبریز	در غار دل بیاید تا یار غار ماند

[illegible]

[illegible]

خموش باش بس ست اینک گفته بنگر	[illegible] پرده رقیبان ببین کد ره چه فکنند

ولہ

مرا اگر تو بخواهی دلم ترا خواهد	دو دل بصلح گراید اگر خدا خواهد
ترا هست چو من حر ترا بجان جویان	کرا سعادت و دولت زمانه را خواهد
عجب نباشد اگر مرده بجوید جان	و یا که سینه تفسیده صبا خواهد
ز عشق عاشق درویش خلق در عجب اند	که انچه در خور شاه ست او چرا خواهد
و یا دو دیده و دل هست محو روی نکو	و یا که جان لیج ده ساله نوا خواهد
طبیعت ست همه نیست هیچ جای عجب	بود از ین همه چیزے اگر خدا خواهد
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن	که هر که دید مرا از من او دعا خواهد
و لے بچشم تو من نیک کافران ارم	که چشم خیره گشت بنیم و عزا خواهد
اگر مرا بکشد چشم تو روا باشد	اسیر گشته ز غازی چه خونبها خواهد
سلام و خدمت گفتم بگفتیم چونی	چسان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
چگونه باشد صورت بحکم صورتگر	ز خستگی [illegible] روا خواهد
بآفتاب مگو هین خموش چون سایه	ز ذره ذره بجو بدکه او ثنا خواهد

زهے سخاوت و ایثار شمس تبریزی
که بدر گنبد اخضر از و ضیا خواهد

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد	که عاقبت مقر و جاے تو لحد باشد

ولہ

[illegible]

که جان جمله جانست اگر بجان آید

[illegible]

ولہ

[illegible]

بسی مثال همت دراز دوگرد کنند
گرت کنند و دگر بار کربات کنند
چو در کشاکش احکام را قیمت بینند
از آنکه برابرانند و مرتفعات کنند
تو تش باش که این کودنان سخت بینند
حقیقت بین نقطه زاز رفات کنند

وله

بیا که ساقی عشق و شراب خواره رسید
بناز و عشوه و غمزه هزار باره رسید
عیار در ره کرم بل بکمال لطف نسیم
خدیو دیده بریجی زگان که چاره رسید
باسیم دادرسید و شراب فقاره رسید
شراب بتیغ عشق دلنگ زاره رسید
هزار چشمه عیشم و شکر روان سزاره و
تماکه گشت دیده طفلان گاهواره رسید
هزار اسیر رسید و عشق گشت امام
جلوه و قامت و موذن در ادان مناره رسید
پدید دیگر یکسان به آدم کا [illegible]

باسمان جهان هر شبی فرود آید	برای هر متظلم سپاه فضل احد
خدای گفت قم اللیل و از گزاف نگفت	زشیر ولیست فزون قدر فرقه فوقد
زدود شب بری ای خام آتش سوی	ندای شب ده اخام را زعلم مدد
بگیر لیلی جان را کنار ای مجنون	شب ست وخلوت و توحید و روز شرک عدد
بر آنکه آب حیات از برای خوردن تست	چه ماهی که ره آب لبشه بر خود
زدیده سیه آن کعبه الباس تست	که زوست روی مطیعان هست شان سند
شکست جمله تبات ارتست و نماند یکی	که نیست در کرم او را قرین کفو احد
خمش که تو کشادست شهد آکنده	چه زاهدی تو درین علم و علم زور ناهد

وله

نگفتمت هر آنجا که عقبات کنند	که سخت دست دراز و قیاسات کنند
نگفتمت که بدانسوی دام در دام است	چو در فتادی در دام کی رهات کنند
چو تو سلیم دلی ابلهی سر باید	بهر پیاده شهی را الطرح مات کنند
نگفتمت تجربات طرز نشتادی	که عقل را هدف تیر ترهات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال دانش خود	که گر تو کوه شوی ذره و هبات کنند
هزار مرغ عجب از گل تو برسازند	چو آب و گل گذری تا ذکر حیات کنند
برون گذشت ازین حسن و شال نیز تو	سبک وجود ترا ذات بی جهات کنند
تو مرد تشنگی پیش این جگر خواران	اگر شوی تو جگر بند شور بات کنند

[illegible]

وله

[illegible]

ولہ

[illegible]

چو هست گردد از دریچهٔ قبا پاره شود
کلاه و سر بنهد ترکی آن قبا گوید
چو خون عقل خورد باده لاابالی وار
دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
خموش باش که کی با دوست [illegible] گوید
که غیر مس نگذرد و [illegible] کیمیا گوید
صلاح ملت و دین [illegible]
زبان جسم چه داند که این سخن گوید

چو آفتاب تو نبود ز ماهتاب چه نور
لقای تو چو نباشد لقای ماه [illegible]
شبم چو روز قیامت بغیر جلوهٔ تو
شبم چو ماه ندارد ستاره را چه کنم
چو روز زهره نباشد صلاح را چه کنم
مرا بجز نظر تو نبود و نیست نظر
جهان درخت و عمل برگ و میوهٔ او عشق
گذر کن از بشریت فرشته باش دلا
نه چو مجرم او نیست بخبر شو و مست
ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت

چو ناظم تو نباشی نظم چه سود کنند
پناه تو چو نباشد سپر چه سود کنند
دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کنند
چو مرغ را نبود سر و پر چه سود کنند
بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کنند
عنایت چو نباشد هنر چه سود کنند
چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کنند
فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کنند
چو مخبر او نباشد خبر چه سود کنند
وجود تیرهٔ او را شرر چه سود کنند

ولہ

هزار جان مقدس فدای روی تو باد
هزار رحمت شاها فدای آن عاشق
ز صورت تو حکایت کنیم یا ز صفت
دلم هزار گره داشت همچو رشتهٔ سحر
ببین ز تو گشته است بهر دو عشق
نشسته ایم دل و عشق و کالبد بشکست
بجمله نیست که خفت اَفی و بگریانی

که در جهان چو تو خوبی کسی نزاد
که جز بدام هوای تو چون حصه افتاد
که هر یکی ز یکی خوشتر اندرین بنیاد
ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد
ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
[illegible] خراب و مدام مست آن خستین شاد
همه چو برگ درختیم و عشق تو چون باد

ولہ

اگر ز گل [illegible] چو تابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا [illegible] باشد
[illegible] درد [illegible]
جنازه ام [illegible] فراق
مرا وصال ملاقات [illegible] باشد
مرا بگور سپاری [illegible] جنان باشد
[illegible] چرا زیان باشد

دگر چو بسته شوی موی مشکسانهٔ عشق
اگر تو پیل شوی عشق کرگدن باشد
اگر تو بیم شوی عشق تیغ گر تو نیست
کجا در او دلدار ارسیم تن باشد
بجان عشق که جانرا ز دست عشق بزد
بتازیانه و ناز و فسون حزن باشد
تو عشق سلسلهٔ زلف پرشکن باشد
دران وصال که از دلدار [illegible] باشد
صبر گوید صبر را ده نیست
عجب مدار که در بیعه‌ای یار من باشد
کجا که عاشق آن روی چون چمن باشد

ترا غمی و [illegible] نماید [illegible] عشق بود		[illegible] نماید خدا [illegible] جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که برست		چو [illegible] این گمان باشد
کدام [illegible]		ز [illegible] جان را چه [illegible] باشد
[illegible] این [illegible]		که [illegible] لامکان باشد
	وله	
[illegible]		[illegible]
ترا اگر [illegible] عشق [illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		سخن [illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
	وله	

وله

[illegible]

[illegible]

سپاس و شکر خدا را که سینه با کشاد
میان لشکر اضداد [illegible] باکشاد

بجان رسید فلک از دعای ناله ما
خاک [illegible] اندر [illegible]

ز بسکه سینه ما در هوای عشق [illegible]
[illegible] از سینه [illegible] باکشاد

عقیق [illegible] عجب [illegible]
[illegible] عشق [illegible] گشاد

پس [illegible] در نهانی بود
که بسته بود [illegible] است که باکشاد

[illegible] لغت [illegible]
زبان انا الحق [illegible]

[illegible] ره [illegible] خوشید
خلافت [illegible]

الست گفت [illegible] گفتند
[illegible]

[illegible] شنو [illegible]
[illegible]

وله

[illegible] تو چه بود [illegible] دل [illegible] بود
[illegible]

اگرچه [illegible] خورشید [illegible]
[illegible]

اگر [illegible] عاشق [illegible]
[illegible]

بیان عشق [illegible]
[illegible]

[illegible] لطف خداوند [illegible]
[illegible]

[illegible] خانه [illegible]
[illegible]

[illegible] بستی [illegible] قوام [illegible]
[illegible] قوام [illegible]

تخمے کہ مردہ بود کنون یافت زندگی | رازیکہ خاک داشت کنون گشت آشکار
شاخیکہ میوہ دارد و میتازد از نشاط | بیخے کہ تخم نداشت خجل گشت و شرمسار
آخر چنین شوند درختان روح نیز | پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار
شاکر کشید شاخ بہار و بساخت برگ | اسپر گرفتہ گلبن و شمشاد ذوالفقار

ولہ

ہرکس حسین خویش برافتاد ای نگار | ہرکس بلایق گہر خود گرفت کار
آنرا کہ داغ نیست نیارد کسے خرید | وانکو نشان نیست کسے چون کند شکار
مارا چسان رسی تو بیخویشتن کند | مارا ز لطف خویش تو بیخویشتن مدار
چون جنس یکدگر بگرفتند نوع نوع | ہرچیز شبیہ گوہر خود کرد اختیار
با غیر جنس اگر نشینی بود نفاق | پیدا است آب و روغن و پیداست قرار
ہرگز تو میگریزد از غیر تو خوش ست | ور مے رمد ز غیر تو با تو ستش قرار
زانگونہ پیش غیر تو باشد ترش سخن | بیند دل تو جان تو زینگونہ این مہار
گر حق کہ نیست در ہمہ عمر و بخور دریغ | وز جام خمر جان مرا نیست جز خمار
ای بادہ نوش یاد نے آیدت کہ تو | خوش میخوری ز جام یکے رند سنگسار
دہ جام در کشی ز کف دیو وا نگے | بینی ترش کنی بخوری جام اختیار
اینجا سرک فگندہ و حیران نشستہ لیک | آنجا چو اژدہائے سیہ رنگ کوہسار
با باطلی چو سیب و با نور حق چو سیر | با دیو ہمچو گل شدی و با فرشتہ خار

ولہ

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

قفسش من چو زدم سوراخ بیرون میکنم	سوی وصلت بر فود را میکنم این فرار
در درون این قفس تن چو سر سوداگر است	از قفس بیرون نهم تن و میدهم این فرار

ولہ

عزم رفتن کردهٔ ای جان شیرین یاددار	کردهٔ اسپ سفر را عزم من زین یاددار
بر زمین و چرخ رو یدم ترا یاران صدق	لیک عهدی کردهٔ با یار دیرین یاددار
کرده ام تقصیر پاکان مرترا کین آورد	لیک شبهای مرا ای یار بی کین یاددار
هر سفر تو قرص مه را در سفر بالین کنی	در فراقت من نهم از خشت بالین یاددار
همچو فرهاد از فراقت کوه هجران میکنم	ای ترا خسرو غلام و راه شیرین یاددار
بر لب دریای چشم دیدهٔ صحرای عشق	زعفرانستان پر ریحان و نسرین یاددار

شمس تبریزی از آن روز یکه دیدم روی تو
دین بدادم پیش روی فخر دین یاددار

از کنار خویش یابم هر زمان من بوی یار	چون بگیرم هر شبی در خویش اندر کنار
دی بباغ عشق بودم این هوس بر سر	تف او برد به بازو تا روان شد جویبار
هر لب خندان که رستی بر لب آن جوی	زخمه بد از خار سستی خسته بود از اعتبار
هر درختی و گیاهی در چمن رقصان شده	لیک اندر چشم عامه پر خموش و برقرار
ناگهان از یکطرف اندر رسید آن سرپا	تا که بجهو گشت باغ و دشت بر هم زد چو
روشنی آتش عشقش آتش هم آتش	جان ز آتشهای بر هم در فغان این الفرار

[illegible]

ولہ

[illegible]

چون

شاهباز تبریز صفا ... نقش بین
لطف آن گلهای بی خار ... نگر
چند بینی صورت و نقش جهان
باز گرد و سوی امرار ... نگر
رخ ... بین در ... حیوان ...
بعد از آن ... زان ... نگر
حرص و ... صنعت ...
گر ندیدی عشق را ...
گر ندیدی زخم ...
چشم بگشا ...
گر ندیدی عشق ...
باز رو ...

چون ... بازیچه ...	چون حدیث تو نباشد سر لب نشنیده گیر
ایکه در خواب ...	آنکه ... صفت حسنت از همه نرسیده گیر
چون نباشد ...	... حور و نعمت تا ابد پاشیده گیر
چون ... شاه ...	... شاهان عالم خود مرا تا ریده گیر
...	... گوهر ... باریده گیر
شمع ...	صد هزاران خم باده ... جوشیده گیر
خضر گر بی من ...	جام جام آب حیوان هر دمی نوشیده گیر
ای عزیز مصر تا ... روی من	صد زبان یوسف ... شکر لبی ... گیر
ای خرد شنیده ز درد سنگ آهن دیده ام	چون ... سنگ آهن آتش ... گیر
... آن ...	... زلف تو ... ژولیده گیر
گر جهان ... عشق تو ...	صد جهان از افترای صادقی بافیده گیر
از فراقت در دو عالم چون منم مظلوم تر	از فراق ... عمری مرا نالیده گیر

چون ... شمس تبریز از سگان کوی تو
بر سر شیران عالم خود مرا ... گیر

... نرگس ... نگر	چشم بگشا چشم خمارش نگر
چون بخندد آن ...	صد هزاران دل گرفتارش نگر
اندر آ در باغ ...	میوه شیرین لب ... نگر

شمس نک آمد مه و دل شاد شد
چونکه شمس در قرانست ای پسر

ای خیالت در دل من هر سحور
خوش خرامان همچو مه یکپاره نور

نقش خوبت درمیان جان ما
شور سودا افگند وا کی چه شور

یاد داری کان دی تو دوش مست
ماه بودی یا پری یا جان حور

زان سخنهاست که گفتی چون شکر
زان عبارتها که فرمودی تو دور

مست بر دل تیر دوزی تیغ که تو
از برای این دل [illegible] پرشور

دست بر رو که تهادی کای خدا
چشم بد را از جمالم دار دور

ای تو پاک از چشم او زر و سی تو
هر زمان یوسف رخی تو در حضور

آتش کردی و گوئی صبر کن
من ندانم صبر کردن در تنور

ولہ

راز را اندر میان نه وا مگیر
بنده را هر لحظه از یاری مگیر

تو نکو دانی که هر چیز از کجا
گر خطائی رفت آن را بر مگیر

روستائی جاهلم آن توام
روستای خویش را مستا مگیر

ور مرا در عشق استا کرده
پس مرا شاگرد هر نشناس مگیر

تو مرا از ذوق می گیری گلو
تا بنالم گویمت خنیا مگیر

سیل خار و خس بدریا میرود
تو مرا خود لائق دریا مگیر

گر غم غذا ایم با خشم بر از کام
ای خواجه تبریزی دریافته رو بیت
آر دو سوی یعقوبیان پر نور کنند منظر
چرا می یوسف را در زیر بغل دارد
کورسکی زلیخا یان مرگ تیر دکم
شاباش زهی نور سپاره الم اکبر
بس نور که افشاند او از تیر این مهم
ای واعظ روشندل کو ذره بنور آرد
زنهار درین حالت بر چم وادی
از چشم ضعیفی تو دریا بر و بنشین

ولہ

صنما این چه کدست و کنانست
تا بدین صد مکن و جان مرا
کوه را کاه کند در نظرم
فلک آن چشم که
فلک آن قافله
خاکی ... [illegible]

[illegible]

احسنت زہے نقشے کز عطر او نشد
گفتا کہ بریق من از باقی من برقت
گفتم کہ ترا ای مہ از تابش روے تو
گفتا بنگر در من گفتم کہ ہمے ترسم
گفتا کہ قوی طالب پوشیدہ ز چشمن و
گفتا کہ ترا این صبر در عشق و تشنگی
گفتا کہ نشانے کو در سینہ از ین عدہ
و آنگاہ نکو بنگر در صحن ہوائے دل
گفتم کہ ہمین ترسم و ز ترس ہمی میرم
جز جوہر بیچونی از حسن خیال تو
گفتا کہ مترس آخر بے منت کس نجوید

ای مردہ بہ پیشت تو صد بانی و صد آزر
تا برف بود باقی و تحقست گل احمر
زہرہ بہر سجدہ چون بندہ و چون کہتر
از آتش خسارت گفتا مشوی منذر
اندر حجب غیرت لطفم شود مغفر
مشہود جہان کردی ہم ناظر و ہم منظر
گفتا کہ ز خرمن جان بر آتش دل عنبر
درحال در افشانی از تابش ما چون خور
کز دیدن جان خود از من مری زان خوبتر
در دور نہ بپسندم ہم پیکر و ہمسر
از باغ جمال ما و اللہ ہو الاکبر

ولہ

یغما بک ہندستان بر ہند ز لشکر
تا کرد شب زنگی بر چقل بود تنگی
گاہ سیہ شب را قربان سحر کردند
آورد سحر بیرون از زیر لگن شمعے
خورشید گر از اول بیجا صفت باشد

در قلعۂ بیچونی بگریزد در از دو تر
یک قیصر صبح آمد ز بر سر او خنجر
موذن چہ آن گوید اللہ ہو الاکبر
کز خلعت نور او بر چرخ نماند اختر
از سیر خوش گردد در بر نفسے خوشتر

[illegible]

[illegible]

وله

گفت تا چشم تو مرسوخته را الشناسد
نیست راهست گمان میبری از ظلمت چشم
های ای شاح دلها تو بگو شرح غزل
نه که مهمان غریبم تو مرا یار بگیر
نه که همسایهٔ آن سایهٔ احسان توام
شربت رحمت تو بر همگان گر دانست
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد
چون که [illegible] سوزنگان راست
نه که هر مرغ ببال و پر تو سی پرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خوشم [illegible] را حکیم
چشم مست تو خرابی واح دینست
قد چون سرو تو قامت من کرده دوتا
[illegible] همه خود سوز غم عشق بود

وله

تا نخائی تو اگر سوخته ای نیم خمیر
چشمت از خاک در شاه بود نور بصیر
من اگر شرح نگویم نستاند دل پیر
نه که فلاخ توام سر و رسالا بگیر
تو مرا هم سفر و مشفق و غمخوار بگیر
تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار بگیر
تو مرا منتظر و کشته و دیدار بگیر
تو مرا [illegible] مستغفر [illegible] بگیر
تو مرا صعوه شمر جعفر طیار بگیر
تو مرا [illegible] بگیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون تو [illegible] لب [illegible]
لعل شکرست و [illegible]
سیب سیمین ذقن [illegible]
عشق بی صورت چون [illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

لایق من کم محرم عاشق اند در رندی لایق اند
عشق تو خوش و تازه رو طالب او تازه دل شکل بحق کل است بابت سر کار گی
شکل جهان کن زده که من طالب او کنند خبر
دو سه بگردان که من بکدام سر بیم توام چار پر

ولہ

اکی گیتی دو الفقار تیغ اوز آن بر دل و جان صد رضا
بکم چو ماه تیغ دو الفقار که قدم چون قدر

هر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر	آبحیات است عشق در دل و جانش پذیر
هر که بجز عاشقان ماهی بی آب دان	مرده و پژمرده است گرچه امیر و وزیر
هر که بود بی عشق که برد او سیه مرگ	چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
عشق چو بگشاد رخت سبز شود سر و رست	برگ چو این بر دمد هر نفس از شاخ گیر
سر ز خدا تا فتی هیچ رهی یافتی	جانب ره باز گرد یا وه مرد خیره خیر
روشنگر خود او اشن و ز بخوری سر کمانش	روبر میر اوج امیر رو ز نوی رو بمیر
جمله جانهای پاک گشته اسیران خاک	عشق فرو ریخت زر تا بر هاند اسیر
باب هر آنکه داشت چاشنی از منی	هیچ نبود سی زنان خالی و انبان پیر
چیست و فرو باش حق و هست با صد	سنگ سیه گشت زر خون سیه گشت شیر
چون طلب حد بود در پی و حد حد بود	در شک و شبهت بود هست تراقی شیر

مفخر تبریزیان شمس حق دین پناه
تا بکشی پای دل زین گل چون قار و قیر

چون سر کشت هست فتنه مکن ول مبر	چونکه ببردی دلی پرده او ور امدر
حسن تو چون ره زند جمله ترکان بس	زلف تو چون سر برد عشوه نهند و بخر
عشق تو در دلستان پرورش و پستان	سبزه شگفته کند باغ دولت را شجر
عشق برد خود تو بلب دریای مهر	غرقه کفایت کشد در همگی بحر و بر
دشمن ما و بغیر شد ز مثل دم خر	چند بپیمایش هست فزون کم شمر

دائم همه ما دریتیم مال همه ما خوریم
ور همه ما خوشتریم کوری هر کور کر

جامه خران دیگر اند جامه دران دیگر اند
جامه دران برکنند سبلت هر جامه خر

سبلت فرعون تن موسی جان برکند
تا همه تن جان شود هر سر مو جابلور

دیده عشاق او رنگ زر عشق چیست
گوهر عشق اشک لعل اطلس خون جگر

قیمت روی چو زر چیست بگو ای حکیم
قیمت اشک چو لعل چیست بگو آن نظر

بندهٔ آن ساقیم تا به ابد باقیم
عالم ما برقرار هر دو جهان برگذر

هرکه نیاید بدر دو جهان موی کل سپرد
عشق چو از کس نزاد نیست زمرگش گذر

گر تو از این روزنه هیچ قفا پیش بین
ور تو قفا بینی پیش درآ چون سپر

چون سپرای بیخبر پیش درآ و ببین
کز طرب زخم دوست باخبران بیخبر

در قدم این صلاح خویش ببین و نجاح
در کنف مهر او ساز تو خود را مقر

وله

گر تو خواهی وطن بپا از دلدار
خانه را زو تهی کن از اغیار

ور تو خواهی سماع را گیرا
دور دارش ز دیدهٔ انکار

بهبانه به پیروی پیش آ
تا شوی از حیات برخوردار

هرکه او را سماع مست کند
منکرش ... اگرچه اسرار

هرکه ... شناخت
عاقلش ... هشیار

از میان خویشتن و بیرون کن
تا در آری تو یار را بکنار

قال کم کن که کسی واقف نیست
راه عشاق سحر را چه خبر
از ملک تاج و کمر را چه خبر
با ملک تاج و کمر را چه خبر
کز ما فقر و کمر را چه خبر
گفتم از قوم دگر را چه خبر
از چمن نرگس از آن تر را چه خبر
گرچه نرگس نگران ست بلی
از رخش اهل نظر را چه خبر
جان محرم امرا را چه خبر
عاشق زیر و زبر را چه خبر
گر جهان زیر و زبر گشت زاد

دل چه گویی کجاست یار دل	اگر دلم کوه بود رفت از کار
یاد او کن حدیث ما کم گوی	تا که گوییم تر انکو گفتار
چون زر رفتار او سخن گوییم	نیست و عهد تو کسی بیمار

وله

آفتابی بر آمد از انوار	جامه شویی کنیم صوفی وار
تن ما خرقه ایست پر تصویر	جان ما صوفیست پر اسرار
چشم ما عالمیست روز چنین	دل و جان ست تا ابد بر کار
بسر نیست شاه را سوگند	با چنین سر چه کنی دستار
چون جمال تو شاه را کعبه ست	با چنین زر چه کنی گلزار
تو بها کرده بودی ای نادان	گشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق ناگه جمال خود بنمود	توبه سود نکرد و استغفار
اینجهان هیچو موم زنگار نگ	عشق چون آتشی عظیم شرار
موم چون یافت آتش از تقدیر	رنگ بشکستش فنا شو و ناپار
گر بگوییم دگر سخن ناقص	ور نگوییم کسی گذارد یار

وله

از لب یار شکر را چه خبر	وز رخش شمس و قمر را چه خبر
با دمش باد بهاری چه زند	وز قدش سرو و شجر را چه خبر

وله

میر خرابات تویی ای نگار
جمله خرابات چنین بیقرار
خمر کمن از لب تو انتظار

وله

گر از این ست این ساقی زمستان باهی | گر او باشی وقلاشی بخور پنهان چه پیدا خور
حریفان گر همی خواهی چو سلطانی بغدادی | مخور باده درین گلخن بر سیقه مه صفا خور
برو گر کار کے داری بکار خلوت تن بشو | چو لیلی شد عاشق تو ای زلیخا خور
... ویران کند دکان کعیار انشا | چو پیوسته سیاه بست آن که بر عقل
بگرد دیگ این دنیا چو کفلیزی همی گردی | بر و همی چه کاسه بخور حلوا و سودا خور
درین بازار حیوان چه نسل مرده خور | چو شاه شطرنج کردی بر وبیشاه لالا خور

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی
شراب صبر و تقوی را تو بی سودا و صفرا خور

بحسن تو نباشد یار دیگر | درآ ای مهر خوبان بار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت | نباشد در جهان خود کار دیگر
چو خورشید جمالت رو نمود | ز هر ذره شنو اقرار دیگر
بدیده زحسن تو یکی چیز | اگر بودی چو تو عیار دیگر
زهی دریا که پر کردی زگوهر | که هر گوهر نمود انوار دیگر
بیک خانه دو بیمار اند عاشق | منم بیمار و دل بیمار دیگر
خدایا هر دو را بیمار کردی | مرا ماندی و آن بیمار دیگر
چو داند جان منکر این سخن را | که او را نیست آن هنجار دیگر
که منکر گفت سنائی خود همین ست | سنائی گفت سنی خرد ار دیگر

آن چشم اول آمد در کار اول آمد ... چیزی دیگر

وز گفت او ... راشنه ... چیزی دیگر

پیش کسی که بیند آن رو بی نقاب ... دیگر بسو

آن چشم مست ... چیزی دیگر

(از ناله) ... از عشق او ... چیزی دیگر

از روی ... عالمی است ... چیزی دیگر

ولہ

[illegible]

ترا اندک شاید هر یک شب	ترا اندک مرا بسیار مگذار
نشاید اندکی آتش به بیشه	نباشد اندک آتش خوار مگذار
دهم پندت نیک این بار دیگر	ز من بشنو ز من این بار مگذار

ولہ

بگردان ساقیا آن جام دیگر	بده جام مرا آرام دیگر
بیاور کز عمر فرصت نه بینم	که صبرم نیست تا ایام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصم	که سخت افتاده ام در دام دیگر
اگر یک ذره رحمت هست ببین	مکن تاخیر تا هنگام دیگر
اگر امروز در هم من به بینی	نیابیم بر دمی از بام دیگر
مرا هر دم بیاد اشک تو سیراب	که اندیشه است خون آشام دیگر
مکن جام از نگردانی تو ساقی	چو از رحمت دهی صد جام دیگر
بگیرم دامنش اگرچه دهم دام	اگر دل زد ز بستان دام دیگر
بسته تا ... غلام در دو جهان	نگارینا نخواهم نام دیگر

ولہ

ای که گویند عشق بیا لی چیز دیگر	وی آنکه آن تو داری آنی چیز دیگر
اسرار ... احوال ...	از لوح تا نوشته خوانی چیز دیگر
لعل بیست ...	کان لعل بیبهایت کانی چیز دیگر

[illegible]

[illegible]

وله

چرا از قافله یک کس نمیشود بیدار — که رخت عمر کسی با نمی برد طرار

چرا ز خواب و ز طرار نمی نیازاری — چرا از آنکه خبر می کند نگیری آزار

ترا هر آنکه خبر کرد شیخ واعظ تست — که نیست چهرهٔ جان را چو نقش آب قرار

یکی همیشه همیگفت راز با خانه — مشو خراب بناگه مرا مکن [illegible]

شبی بناگه خانه بر سر خسرو افتاد — چه گفت گفت کجا شد صحبت بسیار

که گفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن — که چاره سازم من با عیال خویش [illegible]

خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت — فرو فتادی و کشتی مرا بزاری زار

جواب گفت مرا در اصبح آنجا شد — که چند بار خبر کردمت درین هنجار

بهر طرف که دهان میگشادمی بشکاف — که قوتم برسیدست وقت شد هشدار

[illegible] — شکافها [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

تو احولی بود و هر دو چشم رست ابصار | که چشم چپ بود آخر و زا ز جهان لم دور
بصورت لبشرم بالغ بان غلط نکنی | که روح سخت لطیف است عشق و [illegible]
چه جای صورت اگر خود نشوی جبل | شعاع آئینه جان علم زند بظهور
دیل زنان لبوی مطربان شهر رسند | دراهقان رو عشق رست و ز عبور
بجای لقمهٔ نان گر خدای را جستی | نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور
بشهر ما قوچ خمار خانه بگشادی | دهان لبسته تو غمان باش همچون نور
خموش کردم و از غیر اہل بنهفتم | خود اہل هست بو جبان خویشتن [illegible]

ولہ

بدار سید بجا نه از خسرو منصور | نظر بحلقهٔ مردان چه میکنیست اندور
چو آفتاب بیآمد چه خفته اند این خلق | نه روح طالب نور است و چشم عاشق نور
درون چاه ز خورشید روح روشن شد | ز نور عارض پذرفت نیز دیدهٔ کور
بجنب آخر بر خود که چاشتگه بگذشت | از انکه خفته چو جنبند خواب شد مهجور
مگو که خفته اگر داندی که در خوابست | از انچه دید نه محزون شدی و نی مسرور
چنانکه بد زسی در خواب دید گلخن تاب | بخواب دید که سلطان شد است و مغرور
بدید خود را بر تخت ملک از چپ و راست | هزار صف ز سپاه و رعیت مشهور
بتخت بر بنشسته چنانچه پنداری | در امر و نهی خداوند بر سنین و شهور
به پیش او زده بسیار داد خواه زانو | نهاده شحنه و سرهنگ حاجب و دستور

وله

[illegible]

خداست سیر کن چشم اولیا و خواص
ز حرص مال و هنر ماندشان چو حرص چو خس
خموش اگر شرم من عطا بخشش او

اگر رسته اند ز خویش ز حرص این مردار
نخواهد آن خر و اسپی که گشت یاد سوار
از آن شمار شوی خیره تا بروز شمار

بیا و مفخر تبریز شمس دین بحق
کمینه چاکر تو بد کند بدرود داس

فغان فغان که ببست آن نگار یار سفر
فغان که بسته عمر او را شد و یار سفر

فغان که یار سفر نیست شجره دستم
که تا بهم بدرم جامه بوده تار سفر

ولیک عادت خورشید و بسفر شد
که تا نگرد و شوید شان رست گشت سفر

سفر بباید و در هجر عذر باید جست
بدان صفت که شد این بنده شرمسار سفر

بگفتمش که ز ره باز شانگی بگذر
که شیر گرد سوارم بجز غبار سفر

مراست جان مسافر در آب و من گریب
روانه جانب دریا که شد مدار سفر

رود بلب لب این جو تا لب دریا
ولی که واد و حق کار را قرار سفر

به پشت آینه سنگ گران سفر آمد
صفا نگردد پیش از این غبار سفر

سفر سفر که چنان یار غار و سفر است
تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر

همیشه چشم کشادیم چو غنچه بر سر راه
چو سرو در چمن ماندست در بهار سفر

چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد
چه مملکت که نگشت در دو دار سفر

[illegible]

ز شهریار شناسیست ای مسلمانان — بدانکه سیست دل زنام شهریاری سیر
هوا چو جو بهاریست و حق زیست چو باغ — که باغ سبز نشود از دم بهاری سیر
خموش کردم و سیری بسیر شد طلبم — که نیست دل بجز ز فیض شهریاری سیر

وله

بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار — برآمدیم چو خورشید با صد استظهار
چو آفتاب نمودیم و فصل تخم بریز — نموده ایم گل شیرین لب دربن بازار
هزار فاخته جویان ما که کو کو کو — هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیار
بما بیان خبر ما رسید در دریا — هزار موج برآمد ز جوشش دریا بار
بذات پاک خدائی که گوش هوش بده — که ما چو خود بگذاریم در جهان هشیار
بمصطفی و به یار اهل فاضل او — که هیچ نوبت ما نیز نشد در اسرار
که آمدیم ز مصر و دو صد قطار شتر — همه ز نیشکر آمد ز روز قصب شکار
ز خواب چونکه درآئی و رهی اوینی — ز بهر سعادت و اقبال و دولت بیدار
همو کشاید کار و همو بگوید شکر — خیابان همه که گلی ستر تبه قرشخار
چو دست بر تو نداری گویدت خیز — ز بهر قیامت و جنات تحتها الانهار
نگر بدوستی عمران که شد همه دیده — که نعره ارنی میزد از پی دیدار
برای مغلطه دید و دید تشنج بست — ز بهر مقام تجلی و آفتاب مدار
ز باده چو افیون فضل او خوردیم — برون شدیم ز عقل و برآمدیم از کار

درآی مست و خرامان و ساغر اندر دست
روا بود که تو ساقی و ما چنین هشیار

بیار جام که جانم ز ناز و مندی
شد مست سیر از این تن چه جای صبر و قرار

بیار جام حیاتی که هم مزاج منست
که مونس دل خسته است و محرم اسرار

از آن شراب که گر جرعه‌ای ز وی چکد
ز خاک تیره بر آید هزار گلزار

ز جام لعل تو گر جرعه‌ای به ما برسد
میان چرخ و زمین پر شود همه انوار

صلای تو خم شراب به یک شربت کشا
سر خم از گل بگرفت نفس کردار

گرانکه سر خم را ز گل کنی خالی
بر آید از سر خم بوی و بنشیند آثار

شراب شوق بنوشیم و بار عشق کشیم
چنانکه اشتر مستی که هست خوش رفتار

چه شکر بود که آواز داد سبحانی
که بود آنکه انا الحق بگفت بر سر دار

اگر در آید آثار شمس الدین
حساب آن نتوان گفت تا بروز شمار

سیمرغ قاف عشق پریدن گرفت باز
باز دلم ز سینه پریدن گرفت باز

چشمی که غرقه بود به خون در شب فراق
آن چشم هم ز روی صبح پریدن گرفت باز

مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود
در باخت دانه را و طپیدن گرفت باز

صدیق و مصطفی بنگر در درون غار
بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز

رندان عیش کن که از بحر شیر و می
شیر و می وصال چشیدن گرفت باز

دل قرطه سیاه که پوشید روز هجر
از جیب تا بذیل دریدن گرفت باز

چند خانه گم کنی یک رشته انگشت بند — ور نیابی تو خانه یا قلاوزی بیاز
اسپ چوبین تراشیدی که این اسپ منست — گر ز چوبین ست اسپت خواجه بگذر از بیاز
دعوت حق نشنوی انگه دعای دل کنی — شرم بادت ای برادر از دعای بی نیاز

گر نیابت ره به پیر شمس تبریزی بلطف
بعد از این بر عرش می چه چاره باشی حقیقت ناز

حیف است که جان پاک ما — باشد تن خاکسار انباز
ز آغاز همه به آخر آیند — شهباز رسد به دست شهباز
شش چه شد خوش پیراهن — کاندر گوشت رسید آواز
یاران ای دل خسته نقل ما — روزی دو سه ماند هست میاز
گر قرار میرو گر ضعیفی اینجا — آنجاست بقا و ملک و اعزاز
مغز است برون سخن پروان کن — بی پر میکن همیشه پرواز
قشر سخن است اینک گفتم — در پوست مجوی مغز این راز

ولہ

ای خفته بیاد یار برخیز — می آید یار غار برخیز
زنهار همه خلائق آمد — برخیز تو زینهار برخیز
جان بخش هزار عیسی آمد — ای مرده و رفته بار برخیز
ای ساقی خوب بنده پرور — از بهر دو سه خمار برخیز

چنان گشتم ز یک ابریق صهبا | که سیصد خنب بشکستم من امروز
چنان حالی که در گفتن نیاید | چنان مستم چنان مستم من امروز
بدستم داد آن یوسف ترنجی | که دست خویشتن خستم من امروز
بخوردی خون من ای عقل ناقص | برو بین کز تو وارستم من امروز
چه داد لیلی بهر جان مجنون | که در مجنون به پیوستم من امروز
چرا ابراهیم بتها را شکستم | بغیر دوست نپرستم من امروز
قضا بشکست تدبیر خرد را | دست تدبیر بربستم من امروز
بجان بر آسمان عشق رفتم | بصورت گر درین پستم من امروز
بیار ای تیغ عشق لاابالی | مرا افتان کن ار هستم من امروز
مرا از گفت بیهوده خمش ساز | اگر چه رفت خستم من امروز

ولہ

سوی لبش هر آنکه شد ز خم خورد نیش لب | زانکه دوالی عسل عشق تا نبود لب
کان زعر دمی صها دیده مار سر کنی | ماه دو هفته شها عجم نجوم را عکس
بتو جهان چه فن زند بتو چگونه تن زند | جان دو جهان تمام تو جان جان [illegible]
نصرت رستمان توئی فتح و ظفر بیان توئی | نیست اشجاعت گر نیست گر فرس
چرخ که دور میکند دور شن ز آب بیخ تو | عقل به طبیب تو عرصه همیکند مجس
شمس تو معنوی بود آن شمس معنوی | صد مه و آفتاب از نور تست مقتبس

گفت جان سے بنام تا او نمائی نشان
کو نشان کو مهر سلطان من نشان آورد کی
مهربانی آن بود من گرفتم مرد درد
دست بسته پیش جان مهربان آورد پیش

ولہ

دوش رقم در میان مجلس سلطان خویش
گفت ساقی بجام اندر بریم جان خویش
گفتم ای جام قرابت ساقی [illegible] جان خویش
[illegible] پیمانه [illegible] پیمان خویش

[illegible] باشد [illegible] الحیات تو	آب حیات میکشد همین که آن حوس
از [illegible] شمس [illegible]	[illegible] باغ جان [illegible]
آبحیات [illegible]	[illegible] آب حیات [illegible]

ولہ

[illegible]	[illegible] عاشق [illegible] کش
[illegible] کش [illegible]	[illegible] جانها از تن [illegible]
[illegible] خیر گی	[illegible] جان [illegible] آتش
[illegible]	[illegible] آتش [illegible]
[illegible]	[illegible] مست شو [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] در خاک [illegible]	[illegible] دیده [illegible] کش

ولہ

[illegible] درمیان آورد [illegible]	[illegible] درمیان آورد شش
[illegible]	[illegible] میکشید کشکش آن آورد شش
[illegible]	[illegible] جان آورد شش
[illegible]	[illegible] دار الامان آورد شش

ولہ

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

گر تو فرعون منی [illegible] چون کنی
[illegible] انگبین [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] موقوف [illegible]
در بهشت استبرق [illegible]
[illegible]
هر که باشد [illegible]

[illegible]

ولہ

آنکه جانش داده [illegible]
گر مراد [illegible] عشقت [illegible]
گر فضولی [illegible] توام
چند تو [illegible] نفاق [illegible]

ورنه ادی نفس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

وله

بالک نیست نهان حال دل پاک بیش
نفس اگر ... بگذر گوش کشان ... بیش
حال الاصل ... دل فضل دل و وصل ... دلت
دگر نیست این منزه جان ... آید مدد ...
دل ز درویش چو تو شاد ... دارد
تو ببین آن در ... آن ...
ملک الموت ... بیدار ...
... لشکر ...
از ... و جهان ... بیا ...
یا ...

جان توست ست ... احد	تن میان خلق کوز احاد باش
گر غمی آید گلوی او ببر	داد از دلبستان امیر داد باش
گر ز وصل دوست چون سرو بلند	گر ز هجرش کوهکن فرهاد باش
گر نشاط انگیز چون گلشنش	گر چو بلبل نال خوش فریاد باش
پیش ... خراب خاک شو	چون گلشن عنبر فشان باد باش
حاصل ... ماند خاک	در جهان کهنه نو بنیاد باش
در میان ... چون ...	... شادمان آزاد باش

وله

... جادوی جان خویش	... ای نقش خیال خویش
... در ره آتش	... آتش تو ... آب زلال خویش
ای صورت لطف حق نفس ... الحق	... روحانی ای شکل جلال خویش
ای مست ... آخر ... آخر	... آخر ای صبح ... خویش
ای روز ... شب ... تو	... ای مه ... خویش
... وصال آری ...	آمیخته با جان ای حور ... جمال خویش
دل گفت ...	جان گفت ... دل حال ... خویش

تبریز بگو آخر با خسرو شمس الدین
ای فتنه جادویان ... جلال خویش

[illegible]

[illegible]

ملک دل از دو دلی بر تو تجلی گشته است	بر سر ملک دل آتا بری از درخویش
عقل تا ... چنین گفت تمثیل علا	تاج اگر ... تو از گوهر خویش
مرغ جان تو در انجا ... شد	رو بصحرا و ... باش و بر او ... خویش

ولہ

ای خواجه تو غافل از ... مباش	چون ... ز سودا و باش
آن چهره که رشک ... است	با ... خویش مخراش
آن مه ...	تنها بخیال خانه متراش
قصد بت و بت پرست چون او	غیر ... چه ... جولاش
نی فهم کنند خلق ...	... گروه ...
این ... و بیح احوال است	و ... تو ...
پاینده زادگی شد	چون بوسه ... پاش
... این دل	کز نور ... بصر باش
گر ... زندگان ...	ای ... شب ... باش
از قضا ... است	... خواست ...

... که شب ...
آنکس که ...

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

آن شکری را که مصر نیز نه بیند بخواب
بی زلیش نادری نیست کسی مشتری
دور قمر پایهٔ عمر ناقص کوته بود

شکر که ما یافتیم در سر دندان خویش
صنعت آن زرگری روی چو کان خویش
عمر درازی نهاد یار بدوران خویش

دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین
شاد روا باد آن سوی زر بجه‌دان خویش

این جگر امروز مست جگر خوایش و شش
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب
جان وجود از جنون رفت ز دریا برون
این دل مجنون من مست شکست و بجست
هیچ دمان بیرون گفت مرا پاسبان
گفت زحل زهره از خمه تو آهسته زن
خون شده دیده از نهیب شیر لیستان گاو
گرم کن ای شیرنک چند گریزی چو سگ
چشم گشا کش حبت شعشعهٔ نور بین
بشنو از این کلام تا بری از کلام
گفتم ای پاسبان هرچه شود گو بشو
وعده و بیم ترا هست خریدار عقل

ـــ نکنی با دم کوزه بگیر و بنوش
رفت دلم الوداع با نگ آید بجوش
جمله ز سر رفت دیگ چون بد وقت جوش
با دل مستان ستیز هیچ مکن تو خموش
کز پی هفت آسمان بشنو این دل خموش
زو زهر گاو را پای بنه دیده دوش
شیر فلک گشته بود از سر هیبت چو موش
جلوه کن ای ماه و چند کنی روی پوش
چشم گشا سوی چرخ ای شده چشم تو پوش
بنگر در نقش غیب تا بری از نقوش
صافم و آزادم از بندهٔ دردی و شش
دانه و دام ترا کیست پذیرا و خوش

[illegible]

بسی زخم است بر شخص ز هفت و پنج و شش شمشیر
ز عشق آن آتش تیز کز آن خوبیست اطرافش

ز بهر شیرین که می‌سوزم که از شمعش برافروزم
ز بهر شاکر که امروزم زدوده تهمت فرداش

چرا من خاکی و پستم چرا من عاشق و مستم
چرا من جمله جان هستم ز عشق جسم فرساش

به پیش عاشقان صف صف برآورده چه بیجا
ز زخم او دست خل چون شد دهان ز نالهٔ شرباش

از و چه لست این دل چنین کز و فرقست اندیشه
وز و غوغاست در گردون ز ناله اسپ ما باش

دلا تا چند پرهیزی ز کوی شمس تبریزی
بنه سر بر سر تبریزی بعد آرام بر پاش

نگاری را که می‌جویم مجالش
نمی‌بینم میان حاضرانش

کجا رفت و میان حاضران نیست
درین مجلس نمی‌بینم نشانش

نظر می‌افگنم هر سو و هر جا
نمی‌بینم اثر از گلستانش

مسلمانان کجا شد آن نگاری
که می‌دیدم چو شمع اندر میانش

بگو نامش که هر که نام او گفت
بوقت مرگ شیرین شد دهانش

خنک آن دل که دست آویز او شد
بگور اندر نبوسد استخوانش

ز ویش شکر گویم باز خویش
که جا کرد بدان هر دو جهانش

زمینش گر نبیند عجب نیست
که سیمرغ درین عشق آشیانش

بگو القاب شمس الدین تبریز
مدار گوش مشتاقان نهانش

بیا که جان و جهان در رخ تو حیران است
بیا که معجزه فاضی نیست شان سماع
بیا که بهجت تو بازار عشق آهن سایه نیست
بیا که تو ز زنده‌ترین مغنیگان سماع
بیا که برد رخ تو نظر ز مشتاقان
بیا که نقاب برانداز در اوان سماع
بیا که رونق بازار عشق از لب تست
کشت هر بیت معانی درین دکان سماع
بیا رقیب معانی ز شمس تبریزی
که باز ماند ز عشق لبش نهان سماع

بت بیدار پر فن آکه بیداری بخشد	چنین خفته نیابد بیش مگر بیدار چو بیندش
پرسیدم یکی دل پیری ان لب	اشارت کرد آن پیر که در اسرار چو بیندش
بگفتم پیر یا الله توئی اسرار گفت آری	منم دریای چگیهر بدریا بار چو بیندش
نه گوهر که دریا را بنور خویش پر دارد	مسلمانان مسلمانان فر آن انوار چو بیندش

چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد
مرا خوان صفا را گو در آن بازار چو بیندش

بیا بیا که توئی جان جان جان سماع	بیا که سرو روانی ببوستان سماع
بیا که چون تو نبودست و هم نباشد نیز	بیا که چو تو ندیدست دیدگان سماع
بیا که چشمه خورشید زیر سایه تست	هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
اگر چه راه بلندست بام عشق چنین	گذشته است ازان بام نردبان سماع
سماع شکر گوید بصد زبان فصیح	یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع
سماع خیمه وقت تو ابتدای سفر	ز وجد خود تو در آئی تو در میان سماع
برون ز هر دو جهان آنچه در سماع آئی	سماع ازان تو هست و تو هم ازان سماع
نزیبد که گویم که هر چه غیر ویست	برون ز هر دو جهانست این جهان سماع
بیا که نوع دگر میکند جهان سماع	بیا که تو گل سرخی ز گلستان سماع
چه صد هزار مناره تست تو دل	بیا که ماه تمامی در اختران سماع
بیا که فکر چه دل تو گر فرجست	هزار شمع منور بجان دران سماع

ولد

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ
گویند صبح نباشد شام ترا دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چه میکشی
بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ
گویند اشک چشم تو در عشق بیهده است
چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم

[illegible]

وله

[illegible]

برکش آن تیغ تیز خون جسوان بریز
از تن ما کو بکن بحر کن از خون ما
ای ز دل ما خبر هین تو سنم را بگیر
گوش بعو نا مکن هیچ محابا مکن
در دل آتش چرم لقمهٔ آتش خورم
آتش فرزند ما تشنه و در بند ما
جلجلک دود ش چرا زانکه در تنگی بجا
ور هیزم نیم سوز خام بود او هنوز
آتش گوید که تو روسیهی من سفید
این افرش روی نی و بی جنبش لب بی نی
همچو غریب براه نه سوی جا آتش رهی
بلکه چو عنقا کلاه بر همه مرغان فرود
با تو چه گویم که تو در غم ما ان بانده
هی بزن ای فتنه جو بر سر سنگ این سبو
ترک سقائی کنم غرقهٔ دریا شوم
همچو زبانهای پاک خامش و زیرکی

وله

تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
تا بخورد خاک و ریگ جرعهٔ خون گزاف
ور نه شگافد دلم خون بجهد از شگاف
سلطنت قهر ما نیست چنین دستباف
جان چو کبریت را برچه برند ناف
هر دو یکی میشویم تا نبود اختلاف
چونکه حطب نور گشت نبود و با دو ناف
تشنه و روسیه طالب وصل و زفاف
هیزم گوید که تو سوختیم از خفاف
کرده میان دو ضد روسیهی اعتکاف
نه سوی مقصد مجال نه ره در غیر قضا
بر فلکش ره نبود ماند بران کوه قاف
پشت خمی همچو نون تنگدلی همچو کاف
تا نکشم آب جو تا نکنم اعتراف
ور زجنگ و خلاف بیخبر از اعتراف
قالبشان چون عروس خاک بسر جون غلاف

وله

ای جهان را دلگشا اقبال عشق
ای صفا را مروه و اقبال عشق

ای فزون از بیان ج دل ای یار … ای برون از دو دریا اقبال عشق
ما ز اخلاص دریا بیرون شدیم … جان اخلاص دریا اقبال عشق
گر نگردد آفتاب از ضعف نیست … نقل کرد او بجا اقبال عشق
خلق گوید عاقبت محمود باد … عاقبت آمد بجا اقبال عشق
من دهن بستم که بخش اوست … در دل خلق خدا اقبال عشق
این دعا تبدیل هیچ ولد خلیل … می نگنجد در دعا اقبال عشق
و مدد جز عشق ست اینجا معدد … یا توئی ای یار یا اقبال عشق
… خمش کردم چو دردم داد … کرد بی خوف و رجا اقبال عشق

ولہ

ای مونس غمگسار عاشق … ای چشم و چراغ یار عاشق
ای دار و فرح … و صحت … از هجر … نزار عاشق
ای صولت پادشاهی تو … … دل و قرار عاشق
… … بی واسطه یا ذکار عاشق
آنرا که نبود … … کرد او … یار عاشق
… … … آن … کار عاشق
… … … آن ناله … ز … عاشق
… … … آن … را … عاشق

بیان سخن ای زبان بیدل یاران عاشق

ولہ

باز از ان کوه قاف آمد … عشق

ولہ

جان سر تو که بگوی نفاق
روی چو خورشید تو [illegible] کند
دل ز همه [illegible] از سهر [illegible]
گر تو بگوئی که [illegible]
سخت [illegible] و واقع [illegible]
چون پدر [illegible] سست [illegible]
روم [illegible] تو [illegible]
در [illegible] سینه عشاق تو
رقص کنان در چمن فصل تو
[illegible] زنان [illegible] و گویا [illegible]
[illegible] آن از [illegible]
خاصه [illegible] آن [illegible]
سالم شود [illegible] سب [illegible] تمام
[illegible] عشق [illegible] پیش
[illegible] در [illegible]
جان سر تو [illegible]

در [illegible] حسن چرا [illegible]
روز [illegible] فراق
[illegible] طاق
باشد [illegible] الطاق
[illegible]
[illegible] تو [illegible]
دود [illegible] شام و عراق
ماه رخان [illegible] ساق
رقص کنان [illegible]
طاق [illegible] طاق
[illegible] طلاق
[illegible] شقاق
[illegible] از حلیهٔ رزق و نفاق
[illegible] گه [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] اشتیاق

ولہ

[illegible] زمان سلام علیک
[illegible] تو در [illegible] سلام علیک
[illegible] آسمان سلام علیک
[illegible] فغان سلام علیک
[illegible] از عشق [illegible] سلام علیک
[illegible] در میان سلام علیک
[illegible] این کجا ست [illegible]
[illegible] نهان سلام علیک

یار منی ز دو فتنه و چه زد خشی | آن خسر بالا برود پا لنگ
خوبی شتن از دو فتنه چه ز دو خشن | وانکه در اندیشه یک جو رزیست
جای سکون ساخت زپیشه پلنگ | هر که ز اندیشه دلارام ساخت
کو رهد از صدری وارنام ننگ | صدر خرابات کسی را بود
بادل دیوانه که کرد دست جنگ | نقل این دیو بجست در رفت
مین بکن ای چنگ نزنگار تنگ | باغ من و ساقی و مطرب نماند

زانکه کلید سپه ره زنگ | یار خسری ز دو یه بیان سپه رنگ
باده ستان از کف ساقی شنگ | راز مگو پیش خران ای پسر

ولہ

امروز روز شادی و امسال سال گل

هر سلامی که در جهان شنوی	چون ... نیست زان سلام علیک
زین صدا دگنبد آید کوه	[illegible] ... علیک
من زغیرت سلام تو شنوم	چون نگوید زبان سلام علیک
چون نبستم زبان سا عست شد	[illegible]
ای صلاح جهان صلاح ...	[illegible]

ولہ

هر که درو نیست از این عشق رنگ	نزد خرد نیست بجز چوب و سنگ
عشق برآورد ز هر سنگ آب	عشق برون برد ز آیینه زنگ
کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح	عشق بزد آتش در صلح و جنگ
کفر معا ... و اسلام رام	گشت فنا هر دو دگر گشت تنگ
عشق کشاید ... از بهر دل	هر دو جهان ... چون نهنگ
عشق چو شیر است ...	نیست ... پلنگ
چونکه ... آید ز عشق	... تن تاریک تنگ
عشق ز آواز ...	... گشته زنگ
سوی شهر شرق بهر ای صبا	خدمت ما را ...

ولہ

تو به سفر گیر و پای لنگ	صبر درود آمد در حیا تنگ

[illegible]

خاموش باش و لب بگشا خواجه غنچه وار	میخند زیر لب تو بزیر ظلال گل

وله

شتران مست شد سنند بین قیص جمل	زاشتر مست که چه پیدا پی علم و جمل
علم ماداده او دره ماچاره او	دم ما داده گزش نز خورشید و جمل
دم او جان دهد نفخه نفخش بپذیر	کار او کن فیکون ست نه موقوف علل
مادرین ره همه باشتل قرنقل بستیم	ما ازان اشتر ماییم که گوییم جمل
شتران وجلی لبستۀ این آب و کلند	پیش جان چه خال ما آب و گل اوچه محل
ناقة الله بزاده بدعای صالح	جهت معجزۀ دین ز کمرگاه جبل
هان و هان ناقه حقیم تعرض مکنید	تا نبرد سرتان صارم حق عزوجل
سوی مغرب نرویم و طرف مشرق نی	تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل

هله بنشین و بجنبان سر و ای گوی سیکی
شمس تبریز بگو بیت دو اسرار غزل

وله

ترا سعادت باد ای جمال و کمال	هزار عاشق اگر مرد خون ما حلال
بیکدم بفروزی ببیک دم بکشی	چو آتشیم به پیش تو ای لطیف خصال
مثال آب چو روح و مثال تن کوزه	چو آب رفت بدریا شکسته گیر سفال
ترا چگونه فریبیم و در جوال کنیم	که اصل ما تو ئی و چراغ هر محتال
چو در جوال نگنجی و دام را ابدری	که دیده است که شیری درون و بجوال

گاهی بعقل ام مردم گاهی چو پیر گردم
گاهی ز نقش غافلت بیشوم گه بین تاریکی شوم

ولہ

آمد بهار ای دوستان منزل به بستان کنم
گردو وسان چمن فزینت تا جولان کنم
ام در قوت نحل عسل پران شوم از نحل نحل
تا در عسل خانهٔ جهان عشق گوشه آبادان کنم
آمد رسولے دیو چون کس طبل رایمان مزن
جام فداے عاشقان ام قربان افشان کنم
بهر سماع آسمان خرمیت ای دیده انگلان
تا طبل خانهٔ عشق را از نعرہ ویران کنم
[illegible]

پیش توخوبان جهان چون پیش رنبی لعبتان	نیستش کنجی نخزش کنجی بر روے از رگ وستم
هر نفس ما نفسے گر چون سفیر بودی وشکر	گر واقف اندا این نفسها کی آمدے از قلم
آنکس که آید سوے تو تا جان و هر کوے تو	رشک تو میگوید که لا طاعت تو میگوید نعم
لطف تو عاشق میشود چندانکه عاشق میشود	بر قهر شائق میشود چون شونائی بر ظلم
هر زنده ایکه شد و همه بر خیال سو بسو	کرده خیالت القب اشکال هیچ عالم
دیگر خیالے آمدی تا اول راہ پیمودی	آنرا اسیر آید بدی ای مالک الملک حشم
هر دم خیال تو رسد از غیب مطلوب دل	تا آید از جان در بدن ارزاق قسام اقسم
خامش کنم بندم دهان تا نرفتید خبرات	چون می نگنجد در بیان دیگر نگویم بیش و کم

ولہ

من جهد میکردم که من آئینه سنگی شوم	تو حکم میکردی که من تمخانهٔ سنگی شوم
تمخانهٔ خاصان شدم دریا غواصان شدم	نگذاشتی ایجان من تا طبع تشکیکی شوم
من ماهیم در بحر جان و لیو با مرغابیان	گر آب نبود در جهان من ماهی ریگی شوم
نفس از ملائک ساختی بر آب و گل افراختی	دو دم بیان انداختی کا کسیر دیکی شوم
بار دفی افروختی لبس جادوئیش آموختی	زانم چنین میسوختی تا شمع تاریکی شوم
ترکی همه ترکی کند تاجیک تاجیکی کند	من ساعتے ترکی شوم یک لحظه تاجیکی شوم
گه تاج سلطانان شوم گه بر کشیلانان شوم	گه عقل چالاکی شوم گه مغلسے حسکی شوم
خون دو عنی را ز نجیم با یوسفے آمیختم	در روے او سرخی شوم در موے تاریکی شوم

ولہ

[illegible]

گر پاسبان گوید که هی بر روی بریزم جام جم
دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم

خوان کرم گسترده‌ئی مهمان خویشم کرده‌ئی
گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم

نی من نیم مهمان تو بستم کمین دربان تو
جای تو بر جهان فشان تا شرم مهمان بشکنم

چون در کف سلطان شوم یکذره چوگان شوم
گر در ترا زخمی زنی میدان که میدان بشکنم

ای شمس تبریزی دگر باده دهی مستم کنی
من لاابالی عشق را این عرش و ایوان بشکنم

ولهٔ

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم
هر جا نشستم خرمم هر جا روم در گلشنم

هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگه بود
بر هر مقامی که روم بر عرش تختی می‌تنم

در پا اگر بسته بود زین خانقاه ششدری
آن ماه رو که از لامکان سر در کند در روزنم

گوید سلام علیک هی آورده‌ست با قل و فی
من شاه بل شاهنشهم پرده سپاهان میزنم

من آفتاب انورم استاره ظلمت بردرم
من نوبهارم آمدم تا خارها را برکنم

هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب
من قندهاء لذتم یا داجها سار و غنم

گوید سخن را با نگو مرد کرم زآغاز گو
هر بی ملامت شرح ده من خلق گول کودنم

گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران
صد فضل دارد این بر آن آنجا بوا اینجا منم

رو در کف صاحب دلی تا جان حیات عشق
رضوان حور جنتی زیرا گرفتی دامنم

هم قاف و هم عنقا منم هم عروة الوثقی منم
هم باغ و هم سقا منم هم باغ سرو و سوسنم

افلاک پیشم سر نهند املاک پیشم سر نهند
یا آینه موهم ترا یا دیگران چون آهنم

ای بلبل بیجان مرا بر من بنال از هجر او	تا من ز اشک یگان خسار خود گلگون کنم
اینده ام خشش کردم و گر زه اجازت شده ام	ستیز زبان زلا و سخن بر بندم و فسون کنم

ولہ

ای یار من در عاشقی یکبارگی پیچیده ام	این بار من یکبارگی از خویشتن ببریده ام
دل را ز جان بر کنده ام با چیز دیگر زنده ام	عقل و عمل و اندیشه را از بیخ و بن ببریده ام
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی	دیوانه هم نندیشد این کاندر دل اندیشیده ام
دیوانه کف بر خنده از شور من بگریخته	من با اجل آمیخته در نیستی بریده ام
امروز عقل من ز من یکبارگی بیزار شد	خواهد که تر ساند مرا پنداشت من نادیده ام
من خود چرا ترسم از و مشکل بگردم بهر او	من گنج معمورم که در ویرانه گنجیده ام
از کاسهٔ بیگانگی خون گردان بازهم	بهر گدا رویان ده زین کاسه مالیسیده ام
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام	من از کجا پیچ از کجا مال کرا دزدیده ام
در حبس تن غرق خون چون اشک چشم هر نفس	دامان خون آلوده را در خاک خوش مالیده ام
شکل نبات اندر زمین آب گذر دام غذا	یکبارگی بالد گیا من بارها بالیده ام
چند آنکه خواهی در نگر در من که نشناسی مرا	مار از آن کم دیدهٔ من صد صفت گردیده ام
مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم بخون	یکبار زاید آدمی من بارها زائیده ام
در دیدهٔ یارم درآ در چشم او بنگر مرا	زیر ابروان از دیدها من رنگی برگزیده ام
تو مستی و با خوشی من مست بی می خوشم	تو عاشق خندان لبی من بی دهن خندیده ام

ولہ

از اول امر او ز نکہ آشفته و مستم

دیوان شمس تبریز

[illegible]

هر چند پرستیدن بت مایهٔ کفرست | ما کافر عشقیم که این بت نپرستیم

چه قصه شمس الحق تبریز مگوئید
از ماه بپرسید که خورشید پرستیم

این خانه که صد بار درو مائده خوردیم
مائیم و حوالی که آنخانهٔ دولت
آن خانهٔ مردیست درو شیر فرا اند
آنجا همه مستیم برون جمله خماریم
آنجا طرب انگیز تر از بادهٔ تعلیم
آنجاست بگرمی همه خورشید تموزیم
آنجا همه آمیخته چون شکر و شیریم
آنجا شه شطرنج لباط دو جهانیم
چه نیست که چون ماه دوی از اوج تابد

هر گرد حوالی که آن خانه نگردیم
ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
از خانهٔ مردان بگریزیم چه مردیم
آنجا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم
وینجا بدو رخ زرد تر از شیشهٔ زردیم
وانجاست زبس ما همه چون بهمن سردیم
وانجا همه آویخته در جنگ و نبردیم
وانجا همه سرگشته تر از مهرهٔ نردیم
بر چرخ برانیم و زمین را بنوردیم

ولـه

امروز همه خویش ز بیگانه ندانیم
در عشق تو از عاقل و از عقل نترسیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم
گفتند درین دام یکی دانه نهانست

مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم
در شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
در دام چو خوشیم ای پسر از دانه ندانیم

[illegible]

ولہ

[illegible]

ما آب بدیدیم سحر آنجا رسیدیم	زان مشرب مستانه بخیزانیم و شقیم
از آب فرح دوری و بس صبر و قرار	کہ دانی کاندر چه تماشای دشقیم
چون چشمہ نخشان بنهیم دست لب گشته	کز دولت آن دلبر بالای دمشقیم
در بلوه ترانیم چو در عیب نسیم	پیداست که سرمست ز سودای دمشقیم
در گلشن شبانانه بدیدیم درختی	در سایه آن شیشه و برد ای دمشقیم
آن خضر شده میوه آن شاخ تپیدیم	از لطف چو چوگان چو به چوگان دمشقیم
کی بی خبرانیم چو با باغ رسیدیم	در وادی مشرقی و سودای دمشقیم
اندر جبل صالح کانیست نکو هم	اندر طلبش غرقه دریای دمشقیم
از چشمه خدا زنده آب بجوشیم	زان عاشق زلف سیه رعنای دمشقیم
از روم بتازیم بجبل سوی شام	کز زلف چون شام مطرای دمشقیم
از مسکن بالوف چو گیرفت دل ما	ما طالب تاکیفت زنهای دمشقیم

ولہ

با ربگر از چاه سوی جاه رسیدیم	وز غربت اجسام بالله رسیدیم
یا رسب بدان شاه گیبچون شکنه بجبر	ما اسپ بدانیم و بدان شاه رسیدیم
چون این بدا ... [illegible]	وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم
ای طبل زنان نوبت ما گشت بکوبید	ونعره برآرید که در گاه رسیدیم
تا چند ... [illegible]	تا از ... [illegible] ... رسیدیم

[illegible]

[illegible]

من تو بیا کهم ای پسر بشنت خاک مختصر	آنجا بیا [illegible] کانجه سبکسار آمدم
بایه ببازار آمدست سرمست و چالاک آمدست	[illegible] خریدار آمدم
[illegible] گریان دلریان آمدم	مانند مستان آمدم [illegible] آمدم

از شمس تبریزی نظر برمن فکن باخطر
کاندر بیابان فنا جان و دل افگار آمدم

با آتش عشقیم که در موم رسیدیم	چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم
یک حمله مردانه مستانه بکردیم	تا علم بیادیم که معلوم رسیدیم
در منزل حیرت بدو فرسنگی هستی	در قافله حیرت مرحوم رسیدیم
در حضرت آن شاه که در کون نگنجد	بر کوری هر تنگدلی شوم رسیدیم
با آیت کرسی لب بوی عرش پریدیم	با حی [illegible] بقیوم رسیدیم
امروز درین باغ چه با برگ و نواییم	میدان [illegible] رسیدیم
[illegible] بگذاریم چو بازان	با بوم [illegible] بوم رسیدیم
زنار گسستیم ز قیصر رومی	تبریز [illegible] رسیدیم

ولہ

الحمد لله که زبیکار برستیم	زین وادی [illegible] بجستیم
زین جان چرا [illegible] گدا پیشه گذشتیم	زین نفس [illegible]
دکان حریصان بدخل رخت [illegible]	دکان بشکستیم [illegible]

وله

صد نقش نموديم درين عالم خود را — هر دم بدگر صورت و از بهر بهائيم
سرمايهٔ خاريم و گلستان چو بهاران — هر درد درون را بدگر نوع دوائيم
هفتاد و دو ملت شده و سر خود از ما — دمساز دو صد کيش بيک پرده چو نائيم
فی الجمله هر آن چيز که جوفی رسد از ما — ذرات جهان را به بد و نيک نوائيم
هر چند نموديم و از آن چيز منزه — ما بر تر از آنيم که با خلق نمائيم
گفت سيکند اين بحر که حی گوهر بحريم — هستی بشود نيست چو بی پرده برآئيم
خاموش که گر چه بصفت با همگانيم — تا ما زره ذات کجا ايم کرائيم

وله

تا در حرم ميکده با يار نشستيم — دُردی کش و ديوانه و خمار و مستيم
ميخواره هم از اول روز آمده اينجا — حسن جام سعادت ز ازل بود بدستيم
در کوی خرابات ازين رطل مسيحی — نوشيدم و از فتنهٔ اغيار برستيم
در محفل عشاق اگر عربده شد — عيبم مکن ای خواجه که من مست الستيم
من مست ز جام می عشقم نه از آن می — خونابه بجز نيست که خود خون دل استيم
گر توبه ز می کرده بدم نيست بد است — ای معشر زهاد که من توبه شکستيم
در خانهٔ دل نقش نگاری که مرا بود — از چشم تو جيحون خود آن جمله بشستيم
هيهات ازين چشم چو دريای پر از خون — آه از خم زلف تو دل شوريده و بستيم
در وهم و خيالم بجز از يار دگر نيست — واندم که بنا شد غم دل از غم نه هستيم

سیمرغ کوه قاف مراهست در شکار | ما قصد صید مرده چو کرگس نمیکنم
دیو سیاه از چه فرید پلید را | بر جای پاک حور معرس نمیکنم
از لذتی که هست نظر را ز قدس او | ما خود نظر بذات مقدس نمیکنم
خاموش نظم و قافیه را مان ازین سپس | از رشک غیر جنس مجنس نمیکنم

ولہ

ای گوش به گرفته توئی چشم روشنم | غم هر چه میخوری نه توئی باغ و گلشنم
عمریست کز عطای تو من طبل میخورم | در سایهٔ لوای کرم طبل میزنم
میمالم این دو چشم که خوابست یا خیال | باور نمیکنی عجب ای دوست کین منم
آری منم ولیک برون رفته از منی | بدرم که نور چشم نجود بر همی تنم
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم | تا شوق روی تست شها طوق گردنم
با ماهیان ز بحر تو من بزل میخورم | با خاکیان ز رشک تو من آب رو زنم
گر چه ز بحر قسمت من آب خوردن است | چون ماهیان ندید کسی آب خوردنم
گر ناخن جفا بخراشد دل مرا | من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم
خود پی نبرد تو که رگ خار نیستم | ور می چه درگی بتماشاش بر کنم
گفتم چه کار داری با بات کانیست | گر نیست جستیم ز چه شد دست میکنم
نفخ قیامت تو و من شخص مرده ام | تو نو بهار جانی و من سرو و سوسنم
من نیم کاره گفتم و باقیش را تو گوی | تو جان و عقل و نفسی و من گل و کودنم

[illegible]

ز فهم ما ز خود بیجود اندر آمدیم
اشکال کنده میرزا اشکال دفتران
گر عقل مانده اند در عشق مرده ایم
چه جای دفتران است ز بیغم فلاطون
[illegible]

من بسر برده بخجالت تا سحر تا زنده ام
چشم بر در ز فنا [illegible]
باد ای اندر بر دو عالم دو بستی ور زنده ام
هر که گوید آن چراغ خانه [illegible]

ولہ

اکنون زبان ببند که گفتست [illegible]
[illegible]

الصلا ای کاروان عشق الصلا ای کاروان
باده کاریست اینجا ما همه آن کاره ایم
ای زبان پیغام آن پیغام بر تو بان رسیم
الصلا بیچارگان ما عاشقان بیچاره ایم
قوه لبیک لبیک از همه بر خاسته
مصحف معنی تو ئی ما هر یکی سپاره ایم
وه نمائی عاشقان چون غمزه نیم تراوست
در میان خون ... افلاک تو نجاره ایم

گرچه او بر غیرت و حفظ است کالای خود — از میان رخت او من نقد با دزدیده ام
پای از دزدی کشیدم چون زبان اقرار کرد — دست آن دزدنده را از تیغ خود ببریده ام
من به سنگ خود همه ننگ خودی بشکسته ام — من بچنگ خود همه پرده منی بدریده ام
من بناخنهای خود بیخ دوئی کنده ام — از چشم از بهر دل گیشت جان بالیده ام
ای سیه دل لاله گشتم چرا خندیده ام — آب واویلیت نماید آنچه من گاریده ام

چونکه باغ من بهار از شمس تبریزی گرفت
از درون خندیده ام گر از برون نالیده ام

نی که گفتی کز جفای او وفا را بشکنم — نی که گفتی عالمی از عشق تو بر هم زنم
نی که دست او گرفتی عهد کردی و بدو — کز پی آن جان و دل این جان و دل را برکنم
نقش چیست چون منم و در هم مدار الجاهمین — سوی بالا نگری میدان که من بر فرزنم
ای سرشته طرها عیسی دوران منی — سر ازین روزن فرو کن گرچه من چون سوزنم
عشق را روز قیامت هم آتش و دود بود — نور آن آتش توئی و دود آن آتش منم
گرچه دودم آتش از گوهر پیمکان — چون همیدانم که من از نفحه آن برزنم
تا به شمس روی چون گل از آن سدره بهار — همچو لاله استم سینه داغ چون سوسنم

شاه شمس الدین تبریزی است عاشق بر سیم
روز بهت هیچ موهم رو زر زر مست ... گنم

ای ملامت هاشما ... گشته چون ناره ایم — وله — لاجرم قربان همه شب گرد آن بیچاره ایم

نفس را چون خار دیدم سوی گل بگریختم
عقل را چون مکر دیدم با شکر آمیختم

کاسهٔ پر زهر بودم دست در عیسی زدم
خام دیدم خویش را در پخته آویختم

دیده پر درد بودم سوی تریاق آمدم
ساغر دردی که در آب حیاتی ریختم

خاک کوی عشق را من سرمهٔ جان یافتم
شعر گشتم از لطافت سرمه را می بیختم

نام ننگ و کبر و ناموس و رعونت جمله عیب
هرچه بودم زین قبل از جملگی بگریختم

عشق گفتا راست میگوئی ولیکن خود مبین
آتشی تو [illegible] باد سحر تا انگیختم

وله

بیا ای طالب سمو بگذار از عشقش چو
بگشا لب را با ما بگو که سلام علیکم

تو چو آب رونقی که سلامی بمیکنی
چه شود گر بگفتی زنی که سلام علیکم

بیا و [illegible] لعل و سبی ما بیا
لب چو قند برگشا که سلام علیکم

شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی
سر و پیش انجمن کنی که سلام علیکم

چو گشا [illegible] بگو که بیچ ما چرا
بنشینی خوشی [illegible] که سلام علیکم

چو بیا بیت [illegible]
خفته [illegible] که سلام علیکم

چو [illegible] کس [illegible]
[illegible] که سلام علیکم

[illegible]
تو چنین کو [illegible] بکس که سلام علیکم

[illegible]
بشنو [illegible] که سلام علیکم

شفقت [illegible] کند [illegible]
ز دولت سر برون کند که سلام علیکم

ولہ

ما ز بالاییم و بالا میرویم
ما ز دریاییم و دریا میرویم
ما از اینجا و از آنجا نیستیم
ما ز بیجاییم و بیجا میرویم
لا اله اندر پی الا الله است
همچو لا ما هم به الا میرویم
قل تعالوا آیتیست از جذب حق
ما به جذبه حق تعالی میرویم
کشتی نوحیم در طوفان روح
لاجرم بی دست و بی پا میرویم
همچو موج از خود بر آوردیم سر
باز هم در خود تماشا میرویم
راه حق تنگ است چون سم الخیاط
ما مثال رشته یکتا میرویم
[illegible]

گه شدم خلوت نشین چون مشتری — گاه چون خود مظهر عالم شدم
گه چو پیک آسمان بی هیچ ریب — در سفر من جمله را محرم شدم
پیش نشترهای عشق لم یزل — زخم گشتم صدره و مرهم شدم
همنفس همراه عزرائیل بود — جان سپادم گر ازو در هم شدم
رو برو با مرگ کردم حربها — تا ز عجز مرگ خود خرم شدم
نیست کردم ننگ هستی را تمام — تا که بر زین بقا محکم شدم
بانگ نای لم یزل بشنو ز من — کی چو پشت چنگ من یا خم شدم
رو نمود آنجای فاعلم مرا — گشته الله پس اعلم شدم

عید جانم شمس تبریزی بدست
عید را قربانی اعظم شدم

ای گزیده یار چونت یافتم — وی دل و دلدار چونت یافتم
ای گزیدی هر زمان از کار ما — در میان کار چونت یافتم
ای دریده پردهای عاشقان — پرده ها بردار چونت یافتم
ای ز رویت گلستانها پر نثار — در گل و گلزار چونت یافتم
ای دل اندک نیست زخم چشم بد — پس مگو بسیار چونت یافتم
چشم بد گر بنگری کورش کنم — بازگو ای یار چونت یافتم
شمس تبریزی توئی خورشید جان — در جنان انوار چونت یافتم

ولہ

[illegible]

عاقبت ای جان فزا نشگیفتم | خشم رفتم از شما نشگیفتم
با جدائی خواستم تا خو کنم | راستی گویم جدا نشگیفتم
انشکیبد برگ کاه از کهربا | که بدم از کهربا نشگیفتم
جز عنا کشی طالب جفت [illegible] | من چنانکه خس از وفا نشگیفتم
اهم دل [illegible] درپیچم رشتم | من ز راه ابتلا نشگیفتم
مرهم زخمی که گویدم با ناآمدی | آیدم احباب [illegible] نشگیفتم
بر سرم منزن که تو دیدی مرا | تا منزل ایم از سزا نشگیفتم
آزمودم زندگانی بی شما | در لقا و در فنا نشگیفتم
مطرب این پرده گو بهر خدا | من دگر بیت جدا نشگیفتم

ولہ

عاشقی بر من پریشانت کنم | کم عمارت کن که ویرانت کنم
تو دو ران که خلق حیران کنی | من بیک تا بست و حیرانت کنم
گر که قاقی تو چون آسیا | آیست و [illegible] گردانت کنم
ور تو افلاطون و لقمانی العلم | من بیک دیدار نادانت کنم
تو بدست من چو مرغ زنده | صاید من دام مرغانت کنم
بر سر گنجی چو ماری خفته | من چو ماری خسته پیچانت کنم
ای کشفت چون آمدی در بحرها | چون صدف من گوهر افشانت کنم

[illegible]

خواه ما را مار کن خواهی عصا | معجزت موسی و برهان تو ایم
گر عصا سازی بیفشانیم برگ | وقت جنگ و خشم ثعبان تو ایم
عشق ما را پشت داری میکند | زانکه خندان روی بستان تو ایم
سایه ساز ماست تو ر سایه سوز | زانکه چون زهره به میزان تو ایم
همه تو بگشا ایمن و من را هم تو بند | بند آن قسمت من آن تو ایم
تا خمش گردیم باقی را تو گوی | ما دخاموشی و نطق آن تو ایم

ولہ

هم بذوق این درد را درمان کنم | هم بصبر این قصه را پایان کنم
تا بیابد پاسے جان زین تیر گل | تا دل و جان وقف دلداران کنم
داغ هر پروانه از شمع الست | خدمت شمع جهان سلطان کنم
عشق شد مهمان هر دل سوخته | جان و دل از مهر او قربان کنم
از ملولی هر که گرداند سرے | آستین گیرمش و گردان کنم
نفس چون گریه اگر گوید بیا | گریه وارش مادرین ابنان کنم
عاشقی چه بود کمال تشنگی | پس بروے چشمه حیوان کنم
ما زبان از شرح آن خاموش کنم | آنچه آن در شرح ناید آن کنم

ولہ

همین شکل که من دارم بخواجه کرامم | یک لحظه پری شکلم یک لحظه پریخوانم

ولہ

[illegible]

[illegible]

گشتگی نام تو فهم کن از قلم	ای چهره ... از ... [illegible]
کم رو بیا زین خربا جز لقمه چرب فقرا	[illegible] اصلا [illegible]
در عالم انسانی ایجه بیهانی	[illegible]

شمس ... [illegible]

این چو چیر ... [illegible]

پاسی لبیبان ورستا عیشت سر گیر	ای تلخ شو ... [illegible] ... گیرم
بی رنگ فرو رفتم اندر غم عشق تو	[illegible]
دلتنگ تر ز میم و اند خطر سیم	چون قرص ... [illegible] ... گیرم
ای از رخ شان جان در ید سلطانی	بر اسب نشین ... [illegible]
در نی لجاج خود و غمزه ... [illegible]	در خود که نگیرم خود و افتد که بر گیرم
ابست مرا با تو اسم تو ای ... [illegible]	... شوم بهتر ... [illegible]
چون غمزه غمازت ... تیر ... ساز	چون تیر تو اندازی پس ... [illegible]
زیر و زبر عشقت ای قد و قد برتری	جان را ز ... عشقت ... [illegible]

ولہ

یک ساعت و یک لحظه ... [illegible]	... یا که تو ... [illegible]
هر چیز بسوی حسنش ... [illegible]	... گفتم اینجا در عقد گرفتارم
جان من و جان تو در اصل یکی بوده	سوگند بجان تو کز غیر تو بیزارم

[illegible]

وله

من شخص پری دارم من مرد پریخوانم

ماننده چرخ ست از درد فلک چشمم — وز چرخ کله زرین در ننگم و در عامم

گر خویش منی یارا بنگر که چه بی خویشم — زاسرار چه میپرسی چون منکر الهامم

جز خون دل عاشق آن سینه نیاشامد — من زاده آن شیرم وز بیشه خونخوارم

شیخ همه میدانی هم فاتحه میخوانی — از دست نمیدانی کز فاتحه بیکامم

حاجی اشارت که از تحفه پدید آید — در تشنگی اسرارم حلاج رسن دارم

درخواست کن خواجه من با تو بگویم — من مرد نمیشویم من خانه نگهدارم

ای منکر مشتی شمس الحق تبریزی
تا از چه گروهی تو کی منطقی و منبری

من خرقه گرو کردم عریان خراباتم — خوردم همه خشت و خم زان ساحت خراباتم

ای مطرب بیا رو دستی بزن و برگیر — تو زان مناجاتی من زان خراباتم

خواهی که برقصی ای آلوده نفس و تن — جان را نتوان دیدن من جان خراباتم

با عشق بیا تا من گردم طلب گویی — گفتا چه کسی گفتم سلطان خراباتم

هر جا که همی باشم هم کاسه آن شاهم — هر گوشه که میگردم گردان خراباتم

گفتا بنما دعوی برهان چنین دعوی — روشن ترا زین دعوی برهان خراباتم

گفتند درین میدان افکندترا فیلا — خوی ملکی دارم حسان خراباتم

ای خواجه تبریزی در من چکنی حاصل
من بی سر و سامانی زندان خراباتم

[illegible]

چو گلستانم و بستان طربستان جهانم / همه دوان همه دوان که دو دست روانم

شکرستان وصالت چو بهین شکر آرد / ز گلستان حقایق گل صدبرگ ستانم

چو در آیم بگلستان و نیستان وصالت / ز سر آن نشستم که مرادم نبشانم

عجب ای عشق چه گفتی چه غریبی چه شگفتی / چو در آنم بگرفتی بدرون رفت زبانم

چو به تبریز شود جان بر آن **شمس حقایق**
همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم / من و بالای مناره که تمنای تو دارم

ز تو مست تمام خبر از خویش ندارم / سر خود نیز ندارم که تقاضای تو دارم

مکن ای یار ملامت بنگر روز قیامت / همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم

مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا / بشکر داری و من ساز که صفرای تو دارم

بله ای گنبد گردون بشنو قصه محزون / نه چو تو مهر نه ماهم نه روشنای تو دارم

سر دربان تو آیم بدر راه براند / خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم

ز درت راه نیابد ز ره بام و دریچه / ستر الله علینا که علالای تو دارم

بله دربان عوان خود نهم راه سقط گو / چو دهم نیز ز بن و بر دوم سزای تو دارم

چو دف از سیلی مطرب بزنم بیش نماید / بزن و تجربه میکن همه هیهای تو دارم

غریبانه نزنم امروز ز حرمت / ز تجسم سیر شدم تا سر و سودای تو دارم

بله زین لبس نخرشتم بکنم فتنه بچشم / بدلم حکم که دارد لب گویای تو دارم

[illegible]

بعفت کشتی نوح که بسی دور و دام
چو مرا یاد تو دادی مده ایدوست بیادم
لک یجلی لک جودی بیک الهم مناهم
لک یا عاشق جودی و دی ورکوئی بیجودی
روشن من طلب تو چو توئی جمله مرادم
رونق زاهد و عابد بمکی ز تکی و ادست
چه فتنه ای تو مرادم بره بوطیء مرادم
کساد آید آنکه خریدار تو باشی
که مرا شب و روزم بخریدار کسادم
بسلام تو بیوزم
علم زد دو درم راکه چو درکه فتادم
ظلم نام و نشان را چو زمین گر نشود کم

نشنوم پند کسی پند مده جان پدر	من خدا یافته ام سوی پدر می نروم
مغز را یافته ام پوست نخایم هیچ	ایمنی یافته ام سوی جگر می نروم
تو کمر بسته چو موری پی حرص زر و زور	من فگندم کله و سوی کمر می نروم

شمس تبریز مرا طالع میزان داد است
تا چو زهره همه شب جز بنظر می نروم

ما به رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم	روز از اینجا بجهان فر و فالت بردیم
تا که ما را و ترا تذکره باشد بجهان	دل خسته بتو ماندیم و خیالت بردیم
از خیال رخ خوبت که قمر بنده اوست	آن خم ابروی مانند هلالت بردیم
چون ز برج تو بتر بیم همه باز آئیم	زانکه ما این پر و بال از پر و بالت بردیم
هر کجا شعبه و فرعیست سوی اصل آید	هر چه داریم هم از عز جلالت بردیم
عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست	هست بیکار اگر چند ملالت بردیم

شمس تبریز شنو خدمت ما را ز صبا
یمن و لیسری ز یمین و ز شمالت بردیم

منم آن بنده مخلص که ازان روز که زادم	تن و جان را ز تو دیدم دل جان را بتو دادم
کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم	غالیة یتراجع والیه یتحاکم
چو شراب تو بجوشم ز شراب تو نجوشم	چو قبای تو بپوشم ملک شاه نژادم
ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم	چو بدیدم کمر تو بکمر دست کشادم

وله

چه کسی ساغر دردی زخم یار برآرم
دو جهان را دو نهان را ز میان برآرم
ز دل غاره دم ... برآرم
ز من ... برآرم

وله

وله

بر بیاض رخ زفر رخ او ساخته شد
وقت سوز آمد و هنگام نگهداشت نماند
رنگ زمیشو و رنگ کن یاران صفا
میکشانند سوی میمنه مار البطناب
شد جهان روشن و گرم از رخ آتش روی
پاره پاره شود و زنده شود همچون طور
این همه است نمیگردد از گفتن ما
دست در دامن خورشید حقیقت زده ایم

واجب آید که دو سه زخمه بر آن تار زنیم
تا که مستیم ندانیم چه مقدار زنیم
خاک در دیدهٔ این عالم غدار زنیم
خیمهٔ این امرا در صف اخیار زنیم
خیز تا آتش در مکسب و کار زنیم
گر ز باطن نفسی بر دل کهسار زنیم
تو بیا تا همه دست بکردار زنیم
چنگ در دل خیزران طلبهٔ عطار زنیم

وله

حکیمیم و طبیبیم و ز بغداد رسیدیم
بسی علت و بیماری از غصه بانجام رسیدیم
سلمانی کهن را و غم بی سروپا را
بچنگال گرفتیم و ز رگهاش بریدیم
طبیبیم و حکیمیم و خبیریم و بصیریم
شرابیم و کبابیم و سهیلیم و ادیمیم
چو رنجور تن آیند غیاثیم و نجاتیم
چه بیمار دل آیند نگاریم و ندیمیم
طبیبان بگریزند چو بیمار ببینیم
ما بر اثرش غیر ببریم که یار کریمیم
شتابیت شتابیت که بر سر راهیم
جهان در خور ما نیست که یار نعیمیم
غلط رفت خطا رفت که بر جای نجاتیم
که تن شاخ درختیست و ما باد نسیمیم
بلی جنبش این شاخ هم از باد نسیمست
خمش باش خمش باش همه آنیم و همه آنیم

وله

گر صد کفن سیم بود ز اطلس
بر خلعت حضرت تو عورم
از صحن سرای تو برانم
در نقش ... نگه که مورم
من بهر تو ... سلیمان
... بحق حضورم
... گردم تو گواری باقی
... نفورم
چون دعوت ... نیست ... صورم

ولہ

تا عشق تو سوخت ...
... عقدهٔ ... دوم
... آفتاب سودم
...

[illegible]

ولہ

ای جان لطیفت ...	... خواب گرانت بر جهانم
... شدم و حیا کنم اعاضا	... که عظیم ... امانم
گر ... تو غب ...	... اشک خود ... فرو فشانم
ای گلبن و جان ... مجلس	... امست که گل فشانم
یک بوسه ... اندرین راه	... باج تحقیق ... ستانم
شب ... زنان چو پاسبانان	... حالت باج ...
هم خانه گریخت از نفیرم	همسایه رسید از فغانم
آن چیز که جستمش همه سال	چون یافتمش چگونه مانم
ای طالب مال و جان ...	آتش زده بجان و ...

ولہ

روزی که گذر کنی بگورم	یاد آوری از نفیر و شورم
پر نور کنی ... لحد را	ای دیده و ای چراغ نورم
تا از تو سجود شکر آرد	اندر لحد این تن صبورم
... گل شتاب مگذر	خوش کن ... بدان بخورم
وانگاه که بگذری تو ...	... روزن قبر تو دورم
... لحد بهشت ...	... خیال ... فترم

[illegible]

از تنبل تو هست صبحوا گرم	وز رشک تو هست آگهیوم
بس کردم و تماشش آوردیم	ای عالم سر و تار پودم

ولہ

ای دشمن روزه و نمازم	وی محرم و سعادت درازم
هر پرده که ساخته بودی	بگذشت از آن که پرده سازم
[illegible]	پیدا شد و از تو [illegible]
چون صید توام چگونه [illegible]	چون مار توام چگونه [illegible]
پروانه من چو سوخت در شمع	دیگر ز چه باشد احترازم
[illegible]	بس سوی تو من چگونه تازم
[illegible] که پیشت آیم	گر من [illegible]
کیمیا [illegible] افسون خوانی	ور روح مسیح [illegible]
بر [illegible] است بازم	اندر [illegible] فرازم
خاموش که عاقبت [illegible]	محمود بود چو من ایازم

ولہ

جز آن بت [illegible] نخواهم	جز [illegible] او مدد نخواهم
جز آنکه [illegible] نبایدم [illegible]	جز باده که او [illegible] نخواهم
اندیشه [illegible]	[illegible] نخواهم

از جمله جهان ز عیش عالم	من عشق تو اختیار دیدیم
چون ملک تو گشت عالم جان	در یک تو بشر هزار دیدیم
من مردم و از تو زنده گشتم	این عالم را دو بار دیدیم
ای مطرب اگر تو یار مائی	این پرده بزن که یار دیدیم
در شهر شما چه یار جوییم	چون یاری شهریار دیدیم
من بربستم دهان ز گفتن	کان گفتن بی شمار دیدیم
پایم چه ز کار رشد درین راه	من رفتن راهوار دیدیم
بردار کله که اندرین راه	بسیار کلاه دار دیدیم
گر جمله یکی نداشتن سر	بی شبهه و بی غبار دیدیم
از بس که ملول گشت دلبر	و زیر گفتن عشار دیدیم

ولہ

آمد ستیم تا جهان گردیم	که چو خورشید جمله جان گردیم
مونس و یار مخلصان باشیم	گل و گلزار خاکیان گردیم
چند کس ما بدر بخاص نبرد	بنوا همچو بحر و کان گردیم
جان ببخشیم جمع عالم را	قرة العین سروران گردیم
چونت زینه [illegible] ستیم [illegible]	ایمن و خوش چو آسمان گردیم
هر که [illegible] ترسایان	همچو ایمان بر و امان گردیم

ولہ

ای عمر خوش کی که زبان تو افزونم [illegible] کم الفاظ در بزبان گردیم

گفتم ای جان تو عین مائی گفت [illegible]

گفتم اندر زبان چو در [illegible] [illegible]

گفتم آنی بگفت [illegible]

[illegible]

شکر آنرا که جان و هم تن را	دل از و شاد و جان روان دارم

آنچه دادی به **شمس تبریزی**
از من آن جو که من همان دارم

در طریقت دو صد کمین دارم	لیک صد چشم خورده بین دارم
این نشان ها که بر رخم پیداست	زانکه از شاه همنشین دارم
آن یکی گنج کز جهان بیش است	در دل و جان خود دفین دارم
من نه بانی ز جبرئیل امین	جبرئیلی دگر امین دارم
نقش چین هر مرا چکار آید	چونکه بر رخ ز عشق چین دارم
مرکب زهد را بترم زین	زانکه بر پشت عشق زین دارم
پایدار است جان من در عشق	زانکه پا های آهنین دارم
از دمم بوی یار می آید	کز درون باغ و یاسمین دارم
گر فرح خواهم آن ز سر نیست	زانکه در لامکان کمین دارم

وله

ناله بلبل بهار کنیم	تا بدان بلبلان شکار کنیم
در گلستان شاهد گل را	بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آیینه ست در بازار	همه را چیست و چه اختیار کنیم
کس چه داند خدای داند و تو	عیش هایی که با نگار کنیم

وله

[illegible]

شکر و گل نغز مرا در خورست	نه خورم غم نه غمِ من خورم

وله

بار دگر جانب یار آمدیم	خیره نگر نزد نگار آمدیم
بر سر و سجده کنان همچو آب	تا سر آن گنج چو مار آمدیم
ناقهٔ آهو چو بزد برد ما تیغ	دام گرفتیم و شکار آمدیم
پارهٔ دل پارهٔ رفوست تو دید	بر طمع دولت یار آمدیم
ای همه هستی مکن از ما کیان	زانکه ز هستی بکنار آمدیم
همچو ستاره سوی شیطان کفر	نفط زنان همچو شرار آمدیم
باز چو دیدیم رخ عاشقان	جمله خموشان به نثار آمدیم

وله

بیا هر کس که میخواهی که تا یادی گر بینیم	که سنگ خارهٔ جان کرد پیوندی او ییم
همیگفتم که گل روزی رهی خندان شوی یارم	مرا گل گفت یاری تو ندانی گر همی خندم
خیال شاه خوش خو بیم تبسم کرد در دیدم	چنین شد اصل و پیوندم چنین فرزند فرزندم
شهی گفت بمسکین که عشق نیست همین	درین جوعه من مسکین امید از عمر بر کندم
دل من با تو نی دیر گل چه باشد قدر عمر خود	چه منت می نهی بیشه تو خود چندین همی خندم
شست لطف تو آورده اگر نیست نباید	که جای پیر صدف بودی منت اگر گوهر آگندم
گم نالبته خدمت مرا تاج خرد داد او	تو در اندیشه با خود چه بخشد گر کمر بندم

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

من این افلاک نه تو را نمیدانم نمیدانم | من این نقاش جادو را نمیدانم نمیدانم
مرا گوئی [illegible] من استاد و بیا این سو | چه سان آیم که این سو را نمیدانم نمیدانم
[illegible] سگی دارو پشیمانم | من این خوش‌خوی بدخو را نمیدانم نمیدانم
مرا [illegible] پری خوار [illegible] | من این جان پری خو را نمیدانم نمیدانم
یکی شیری [illegible] جهان پیشش کله آهو | ولی این شیر آهو را نمیدانم نمیدانم
[illegible] سیلاب [illegible] مرا نزدیک جو [illegible] | من این سیلاب و این جو را نمیدانم نمیدانم
[illegible] | که آن [illegible] آن ابرو را نمیدانم نمیدانم
مرا گوید یکی شوخی بت گویا [illegible] | نگو گویا بگو را نمیدانم نمیدانم
[illegible] چون زنان فلک [illegible] | من این زن را و این شو را نمیدانم نمیدانم
منم یعقوب و او یوسف که چشمم روشن از بویش | اگرچه اصل آن بو را نمیدانم نمیدانم
ز [illegible] و بازوی قدرت [illegible] | که من آن دست و بازو را نمیدانم نمیدانم
دکان [illegible] او دیدم که [illegible] چو آید | من این ناقص ترازو را نمیدانم نمیدانم
تو لولو [illegible] | بیان کان [illegible] سو را نمیدانم نمیدانم
خمش کن چند میگوئی چه قیل و قال میجوئی | که قیل و قال و قالو را نمیدانم نمیدانم
[illegible] آمد از آن خان [illegible] | که من خود خان خیر او را نمیدانم نمیدانم
[illegible] | که [illegible] را نمیدانم نمیدانم
[illegible] | که من این درد و دارو را نمیدانم نمیدانم

[illegible]

وله

[illegible]

همه از نور ذات بی پایان که ذرات [illegible]
تو نور ذات الاهی تو الاهی نمیدانم
هزاران جان یعقوبی بسوزد ای نمیدانم
تو ای یوسف خوبان درین چاهی نمیدانم
[illegible]

ولہ

[illegible]

شکنجه درد و غم باشم طبیب هر سقم باشم ‎ چو خشت شهر شهر باشم چو مه گرد [illegible]
بجز غارش نباشد خور اگر چه درسارم باشم ‎ چه بند بر کردن غم را چرا شسته سیکشم [illegible]
جهان زیج سن گردد حمل آن جرم باشم ‎ [illegible] اشتر کند [illegible]
کهی لت خوار چون طبل گهی شفعه علم باشم ‎ [illegible] اشتربان و گه اشتر
ازین تلوین چه غم دارم چو سلطان حشم باشم ‎ اگر طالب [illegible] آن فضلم
بهنگام تبان آرم زد و [illegible] مغتنم باشم ‎ [illegible] حکمت را [illegible]
مکن اندیشه کز فکر که غماز رقم باشم ‎ چو [illegible] گفتن فشانم [illegible]
خمش چون [illegible] ترا چون [illegible] باشم ‎ خمش باشم ترش باشم [illegible]

ولہ

وزین سرگشته مسکین چه میخواهی نمیدانم ‎ تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم
بجای تو تماشا یا خود تو برکاهی نمیدانم ‎ رسولی یا فرشته تو و یا شاهی نمیدانم
چه صحرائی چه خضرائی چه درگاهی نمیدانم ‎ و در درگاه بیچونی همه لطف است و موزونی
چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمیدانم ‎ بجز شه گاه گردونی که راه کهکشان اروی
و یا بیرون ازین مائی سراهی نمیدانم ‎ برج دل تو ای گوهر درون جان تو ای مضمر
ز ما هست راه ما روشن چه همراهی نمیدانم ‎ ز روی جان ما گلشن [illegible] نرگس و سوسن
چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمیدانم ‎ بت دریای بی ساحل [illegible]
بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمیدانم ‎ شه مخلوق افسانه [illegible]

ولہ

[illegible]

دران غربت که جان میبازد دل مشتاق جانبازم | خرد خواهد که دریابد نشش محرم نمیدارم
چو من افتادم اندر جو شدم شسته ز رنگ و بو | ز شوق و ذوق در دادو مرمر ته نمیدارم
بآن خمر چون عیدم شکم را روزه بربندم | که من آن سرو آزادم که برگ غم نمیدارم
تو روز و شب دو مرکب دان یکی شهسپ یکی ادهم | برای شب نشینم من سمر ادهم [illegible] نمیدارم
نه بر منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب | که من سالک [illegible] نمیدارم
بباغ عشق مرغانند لیکن بی سبب پران | من ایشان را سلیمانم [illegible] خاتم نمیدارم
صنم عیسی خوش خندد که عالم شد بمن زنده | ولی نسبت بحق [illegible] نمیدارم
ز عشق این حرف بشنیدم خموشی خو خوش دیدم | مگو عنقا که من با دوست بیش و کم نمیدارم

وله

طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم | نه اخلاق سگان دارم [illegible]
بسان باغبانانم نهاده بیل بر گردن | برای خوشه خرما بگرد خار میگردم
نه آن خرما که چون خوردی برآید بلغم و صفرا | ولیکن پر بود یا نه که چون طیار میگردم
جهان مار است زیر او یکی گنج است پنهانی | سر آن گنج میدارم بگرد مار میگردم
نخواهم خانه و ده نه مرغ و بیره فربه | ولیکن مست سالارم پی سالار میگردم
ندارم غصه دانه اگرچه من درین خرمن | فرو رفته باندیشه چو بوتیمار میگردم
رفیق خضرم و هر دم لقای خضر را جویان | قدم میجا و سرگردان که چون پرکار میگردم
نمیدانی که رنجورم که جالینوس میجویم | نمیدانی که عطارم که بر گلزار میگردم

چو قومهمان شدی از اهل کرمم
چو توقادر شدی از اهل دیم
بحر تو پر ... کردادی من چه دارم
چه میجوئی ز جیب و ... ستم

ولم

ز سر ... قسمت تا زتن بیگانه گردم
شراب عشق را ... ساغردم
ز مسجد بار ... در میخانه بار ... گردم
بجنون عشق ... بگرد ... ز جسم ... گردم
... عقل کار ... سرانه گردم
... بعد از ... مستانه گردم
[illegible]

اگر ... و فلک را چه از سلام کنیم
دگر بجای ... که ... آید
وگر ... دل پاک ... سر راه
ز ذات پاک ... که بعد ازین ... کار
قرار ... کار ... افتاد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر سگان ترا فرش سیم خام کنیم
ز جان و دیده و دل حلقها دگر کنیم
ز رشک وصل تو ... انتقام کنیم
سزای خویش ندانیم ما چه نام کنیم
که ... را همه حیران و خیره نام کنیم
... جهان را ... دو گام کنیم
فلک که کره تند است ... رام کنیم
ز کاس ... بداریم دل چو جام کنیم

... را سلام کنیم

... که من نگین نشینم
ز ... ارشاد ما ... نیم
بحسن ... نمائی من چه بینم
سگ ... خلد که گل ... چینم
مرا گر تو چنین خواهی چنینم
که باشم من چه باشد ... وکینم
تو ... آخرم ... اولینم

[illegible]

[illegible]

بجانِ جملہ جانبازان کہ جانم
عطارد وار دفتر پارہ بودم
زبوی یوسفی سرمست بودم
چو دیدم لوح پیشانی استاد
دران مستی ترنجی می بریدم
مبادا ... آن چنان ... سرمست

بجان رستگارانست کہ رستم
ز بد مستی بہ پیران ... رستم
کہ حسنش ہر دمی گوید الستم
شدم سرمست و قلمہا را شکستم
ترنج اینک و دست ... خستم
بسوزان ... گر ... بستم

بیا ای ... شہ ... نظر کن
دلم را بر تو ... بہ بستم

بیا تا ... کس با ہم ببازیم
بیا ... خلوت برگزینیم
گر آید ... انس ما گوشہ گیرد
... جا نیست مارا فتنہ انگیز
اگر دنیا شود آتش ... شوم
بہ پیش کعبہ رویش ...

چہ شادی ... با ... خود ...
چو عیسی با ... مریم ...
... داریم ... ادہم ...
کہ گر ویران شود ... ...
و گر زخمی رسد مرہم ...
بدان رکن و بدان زمزم ...

ولہ

ز زندان زہرہ را آزاد کردم
... ازدہا را بر دریدم

روان عاشقان را شاد کردم
جہان عیشش را آباد کردم

ولہ

ولہ

همه اجزاے او سیلے گرفته … شد از او لا و آدم مسلّم
چو باشد کسے تو باشی تو بفرست … که ما ازمی دهل کردیم اشکم
دهل کوبان برون آئیم از خود … که ما را عزم رفتن شد مصمم
دهل زن گر نباشد عید عیدست … جهان پر عید شد والله اعلم
پراگنده همے گوییم من امروز … چگوید مرد در هم جز که درهم
مگر ساقی به بندد این دهانم … از آن جام و از آن رطل دمادم

که باشد ساقیم جز شمس تبریز
از ایرا شمس آمد جان عالم

بیا ای آنکه تو بردی قرارم … بیا چون تنگ شکر در دهانم
دل سنگین خود را بر دلم نه … همے بینی که از غم سنگسارم
بیا نزدیک در رویم نظر کن … تماشا نیست بنگر کز چه شوقم
بسوزم پردهٔ هفت آسمان را … اگر از آه دل دودے برآرم
خزان گر باغ و بستان را بسوزد … بخندد اندر جهان نوبهارم
جهان گوید که باز آی ای بهاران … که از ظلم زمستان سوگوارم
بگردان ساقیا جام خزانی … که از عشق بهار اندر خمارم
بده چیزے که پنهانست چون جان … بجان تو مده بیش انتظارم

وله

[illegible]

نشان ده راه میخانه که مستم | اگر ناید هم چمانه را بیک جام
بر او در کوی قلاشان کدام است | اگر در بسته باشد رفتم از بام
به پیش پیر میخانه بمیرم | زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

برفتم در کنار شمس تبریز
گذر کردم زخویش و باغ زبام

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم | که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
چو مومن آینه مومن یقین شد | چرا با آینه ما روگرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند | سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هو الله | چرا در عشق یکدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را | غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی دل خوش کنی از من که میرم | چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد | همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن | که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن | رخم را بوس چون بهتر از آنیم
خمش کن مرده وار ای دل از ایرا | بهستی متهم ما زین زبانیم

وله

اگر مستست و گر مخمور باشم | محل گر ز مجلس تو دور باشم

[illegible]

جهان شاد است وز وصد شکر دارد ... که از عیسی علی ست فخر و شکر چه

صلاح دین و دنیا ما چو او لیست ... به باد او دولتش باقی لعالم

ولە

بیا تا عاشقی از سر بگیریم ... سر و پای جهان در زر بگیریم

بیا تا در جوار عشق باشیم ... ز مشک و از عنبر بگیریم

زمین و دشت و کوه و باغ جان را ... همه در سلک اخضر بگیریم

چو لاله از شراب لامکانی ... بهشت خود می احمر بگیریم

مسلمانی بیا سوزیم از سر ... اگر آن طره کافر بگیریم

فلک پیمای و شب بیدار باشیم ... طریق احمد اختر بگیریم

چو دوزخ نفس شهوی را بسوزیم ... چو جنت دائما زیور بگیریم

ز شفقت چون صراط آییم براه ... رفیق راه را در بر بگیریم

ولە

گهی زنگیرم و گه پا گمیریم ... چو بینم روی تو آرام گیریم

زبون خاص و عام و زحمت ... بیا تا ترک خاص و عام گیریم

دلم از غم گریبان می دراند ... که کو دامان آن خوش نام گیریم

چو زلف اندازه ساقی در آید ... بدستی زلف و دستی جام گیریم

دگر در خرقه صوفی در آید ... شوم حاجی و راه شام گیریم

پری را چهره چون ارغوان است | ببالم کار غوان را ارغنونم
اگر من خانهٔ ماهم زگردون | چو گردون زان ز عشقش بے سکونم
غلط گفتم مزاج عشق دارم | ز دوران و سکونتها برونم
درون حرقهٔ صد رنگ قالب | خیال بادو تشکل آبگونم
چه جائے شکل و آب ست ای برادر | که همچون عقل کلی ذوفنونم
ولے چون جزو پیوندست بگلشن | بخیزد تل مشک از موج خونم
چه دا اندر راه کل را جزو رفتن | مگر هم کل فرستد رهنمونم
بکش ای عقل کلی جزو خود را | که اینجا در کشاکشها زبونم
ز هجرت میکشم بار جهانے | که گوئی من جهانے را ستونم
بصورت گرچه هستم عالمے من | ز روے عشق از عالم فزونم
یکے قطره که آن قطره ست دریا | من این اشکال را نیک آزمونم
نمیگریم ز خود این گفت عشقت | درین نکته من از لا تعلمونم
که این قصه سلوک سابقان ست | چه دانم من که طفلے از کنونم
ولے طفلے طفیل آن قدیم ست | که مے بخشد غذایش از درونم
حدیث آب و گل جانان نخوانست | چه یکرنگی کنم چون پر سخونم
غلط گفتم ز رنگم همچو خورشید | ولے در ابر این دریاے دونم
خمش کن خاک آدم امشوران | نه مختارم درین گفتن زبونم

[illegible]

چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم
چو عشق عاشقان گر ناپدیدیم

ولیک آثار ما پیوسته هست
که ما چون جان نهانیم و عیانیم

هر آن چیزے که تو گوئی که آنند
به بالاتر نگو بالاے آنیم

تو آبی لیک در گرداب محبوس
در آ در ما که ما سیل روانیم

چو ما در فقر مطلق پاکبازیم
بجز تصنیف ناکامی ندانیم

بجز در عشق مطلق جان نیاریم
فسونهاے خرد را ما نخوانیم

ولہ

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم
دگر گنجے بدم ویرانه گشتم

زعشق تو ز خان و مان بریدم
بدرد عشق تو همخانه گشتم

چنان کامل بدم کز حد برون بود
چو دیدم روے تو مردانه گشتم

[illegible]
زخویش از بهر تو بیگانه گشتم

[illegible]
کنون در عشق تو دیوانه گشتم

[illegible]
چو دیدم شمع تو پروانه گشتم

[illegible]

[illegible]

[illegible]
حلقه بگوش در عاشقم طبل وفاش میزنم

[illegible]
قافله خیال را بهر هواش میزنم

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

هر که برات حفظ من دارد در ره فنا — بر سر بحر اگر رود هست سلیم محترم
نوح میان دشمنان قرب هزار سال بود — عصمت ماش یار بد غالب گشت لاجرم
گفت کلیم ز آب او غم نخورد که من درم — گفت خلیل ز آذرش کم نشود که من زرم
گفت مسیح مرده را زنده کنم بنام او — اکمه را بصر دهم جانب طب بنگرم
گفت محمد مبین من باشارت نبین — بر قمران رقم زنم کز قمران من اقمرم
صورت را بدر کنم پیش شهنشه روم — گر تن او منورم ور ز لقب او مصورم
نام خوشم در جهان دائم چون صبا روان — در صفت رخ ظاهر گر برتو منورم
ساکن گلشن و چمن باز شوم بجان و تن — وارهم از چه و رسن زانکه بر زرخیرم

ولہ

تا بکی ای شکر چو نی در دل و جان فغان کنم — چند ز برگ ریز غم زاد شوم خزان کنم
این غم و اندهان من سوخت درون جان من — این تپش و فروغ می تا کیشان نهان کنم
چند ز دوست و دشمنی دلشکنی و تن زنی — چند من شکسته دل نوحه تن بجان کنم
سوسن عشقم الصنم نعره شوق میزنم — همچو اسیر کان زخم تا بکی الامان کنم
چونکه خیال تو سحر سوی من آمد ای صنم — چون گذر در ز بحر و بر دیده چو خواب ترا کنم
سنگ شد آب از غمم آه نه سنگ آهنم — کاتش سویدا ز غم چونکه حدیث آن کنم

ای تبریز شمس دین با تو قرین چون فتح نیز
دور قمر اگر رهد با تو یکی قران کنم

ولہ

[illegible]

دارو ی فربهی ز تو یافت زینی آسمان … تربیتی بها نما از پیر خود که لاغرم

حیف بدل نگفته ام خون بخورد خمش کنم … دل کتفک همیزند کی تو خمش که من کرم

از تو کرم ولیک از شمس جلال سامعم

از کف او توانگرم کله کس نمیخرم

ای مطرب این غزل گو کاهی بار توبه کردم … از هر گلی بریدیم از خار توبه کردم

گه سست کار بودم گه در قمار بودم … ز اغیار دست شستم از کار توبه کردم

در حریم توبه کردیم بودیم تا که دیدن … از تو بهای کرده این بار توبه کردم

ای سیف وش این ده ساغر بدست من ده … من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم

من از برای سبقم بیرون ز حس و طبعم … از گرم و خشک و خندشان یکبار توبه کردم

ای مطرب الله الله من بی رهم تو در ره … بر دار چنگ میزن بسیار توبه کردم

ز اندیشهای چاره دل بود پاره پاره … بیچاره گشت چاره ناچار توبه کردم

بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را … کز ذوق آن گنه را من زار توبه کردم

گفتم که وقت توبه است شوریده گفت … من ثابت قدیمم ز اسرار توبه کردم

بهر صلاح دین را محروسه الیقین را … سنگر لعشق گو یدستار توبه کردم

ایدل تو توبه کردی از عشق شمس تبریز … دل گفت الله الله ز اغیار توبه کردم

وله

گفتم خموش کن توبه گفت توبه هم نزاید … گفتا که توبه شد کز گفتار توبه کردم

باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم … ای یار با خبر دیده در غصه و زحیرم

غم دل نگویم ایجان که سخن دراز گردد	کنم این حدیث کوته که رفیق راز دارم

ولہ

تو ز من ملول گشتی و مرا [illegible] تو شتابم	صنما چه بی‌شتابی که بگشتی از شتابم
تو پیشی و [illegible] نگیری	صنما چه زود سیری که ز سیرت خرابم
چه شود اگر [illegible] بمی مرا ماے	که ز تیغ سوز دیجان نه تبه شود کبابم
بکمی چو [illegible] گرفتار دوری	بکمی مرا هویدا لطلوع آفتابم
عجب آسمان چه بارد که زمین سطیع بود	تو بر آمی چه پیشم آری چه کنم که بر نتابم
تو اگر چو من بجوئی بشمار ریگ یابی	چو توئے اگر بجویم بجز اغمسا نیابم
نفسے وجود دارم که ترا سجود آرم	که سجود تست جانا ز دعوات مستجابم
تو بگفتیم که دل را ز جهانیان فروشو	دل خود چگونه شویم که ببرد بحر آبم
صنما [illegible] که آمده‌ام بجانسپاری	که ز رشک دل کبابست و باشک [illegible]
بستر تو [illegible]	بدل تو [illegible] توئی ثوابم
تو چه [illegible] ستیزه [illegible]	ز غم تو دست بر سر بفغر چون ربابم
تو اگر [illegible] جواب من بیابی	نکرا حمقیم گرفتی که سکوت شد جوابم

ولہ

[illegible]	دیدیم بسے عجائب چون تو عجب ندیدیم
[illegible]	محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدیم

و له

چو دولت ز سنگ باشد نجم کلوخ بر لب — چو ز لطف شیشه گیری سخن شراب گویم
ز جبین زعفرانی کرو فر لاله گیسم — بسرشک ارغوانی صفت سحاب گویم
چو ز آفتاب زادم نجد اگه قبادم — نه ز تیر و زهره نه ز ماهتاب گویم
اگرم حسود برسد دل من ز شکر برسد — بشکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم
برافضی چگونه ز عدوی تیم لاف — بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم
چو رباب او بناله چو کمانچه زود رافتم — چو خطیب خطبه خواند سخن از خطاب گویم
چو ببر و دل ز دستم بکند خموش دستم — چو بمن رسد حسابش سخن از قراب گویم
خبرے اگر شنیدی ز جمال حسن یارم — همه هست گفته باشد سخن از این خبر ندارم
شب و روز مے بکوشم که برهنه را بپوشم — بجهان شکر فروشم که بخانه نان ندارم
علے بدست مستی و هنر است با او — بمیان شهر گردان که خمار شهر یارم
بجهد هیچ نبدم او را که فقاع روکشاید — چه شکار گیرم او را که شکار این شکارم
دلے بدین خطیبی بگلیم در نگنجد — خر نوز مه چه گوید که من اندرین غبارم
لب سناره اشتر رود و فغان برآرد — که نهان شده ستم اینجا بکفیت آشکارم
شتر است مرد عاشق سر این مناره شوق — که مناره است خالی اندیشه این منارم
تو نبات شاخ گل را بتنگ زمین نهان کن — که بهار سر برآرد که من آن شکوفه دارم
سر خم چو لب کشادی بر سان ز طعمها را — که میان دو روز دامم چو غلام این دو دارم
بگذار من تو جانان همه جیبها دریده — ز پی سیب سرخ نغز تو چو برگ بیقرارم

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم | بشکست توبهٔ من چو شراب عشق خوردم

بجمال بی‌نهایت بشراب شیرگیرت | که بگیر د عهد و توبه بزوم دگر نگردم

بلب شکرفشانت بضمیر غیب‌دانت | که نه سخرهٔ جهانم نه زبون چرخ و نردم

برخ چو آفتابت بجلادت خطابت | که هزار ساله ره من بدو آه گرم و سردم

چو سحاب بر درخشت بهوای روح‌بخشت | که سجل آسمان را بالفبر تو در نوردم

بلا ای شه مخلد تو بگو بباقی خود | چه کسی ترش ... آید بدهش ز درد دردم

دهدش ازان حیقی که چو من شود ز لیقی | که ز مستی و خرابی ... بعکس طردم

نه ز روحسد بماند نه غم حسد بماند | خوش و پاکباز آید بسباط تخته نردم

ببر بیدا ز زمانه ز هوای دام و دانه | که درین قمارخانه چه گواه بی‌نبردم

ببر رشته را نگر دان و رهی دگر فروخوان | اگر از ذوق آن بیاید دل و جان جهان ربیدم

چو ز شمس حق تبریز بیا آمدم حیایی
ز خیال تو بجا اصل شدم ای سر کمایی

یا رب چه کار دارم شیرین شکار دارم | در سینه از پی او صد مرغزار دارم

من خود اگر گریزم با عشق می ستیزم | گوید کجا گریزی من با تو کار دارم

من روی ماه نورا پرسیدم از جمالت | گفتا ز خط تو گرد صد یادگار دارم

خورشید چون برآمد گفتم که زرد رویی | گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم

ای میر داد آتش لرزان چنین چرایی | گفتا ز شوق آنکه دل بیقرار دارم

زداد عشق بود کار و بار سلطانان
بعشق در بزدم در کدام کار شوم
شنیده ام که امیر جهان بصیرت هست
اگرچه لا بغم سوی مرغزار شوم
بعشق و شاه عشق وز سگان خود بشکار
بعشق دل بر بهان سگان شکار شوم
چو بر براق سعادت کنون سوار شوم
بسوی ساحت سلطان کامگار شوم

خرد دگر دبادبرد ات تنگ دریا — هزار سال بریزد نیا پدا و گردم
فراخ تر زعالک گشت سینه تنگم — لطیفت تر ز قمر گشت چهرهٔ زردم
دکان جمله اطبا خراب خواهم کرد — که من سعادت بیمار و دارو ئی دردم
هزار انجانه عالم شد ست سینهٔ من — هزار تخمین بر سینه چو انمردم
هزار صح رشتا پادشاه عالم را — که فخر عشقم و از ننگ خویشتن سردم
چو خاک راه شدم ارغوان زمین بدید — چو مات شاه شدم جمله العب بردم
چو دانه که بمیرد هزار دانه شود — شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم
شدم ... شت خدا یک نام من عشق هست — کز از شکنجه رهد هر دلے که افشردم
رهی ... فلک و ستان سر ارشس — هران مرید که او را بعشق پروردم
چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل — دو صد نمونه ببفشر دا ز دم سردم
خمش باش که گر حرف فتنه نبدی — هزار سیده و ر سید ی زبان من هر دم

ولہ

... یار شوم — بدان بهشت و گلستان سبزه زار شوم
... خزان ... شدم — بگلشن آید و سرو سوے پایدار شوم
... ر راح ... — بنقل و مجلس و سفراق بیشمار شوم
... — چو آب سجده کنان سوے جویبار شوم
... عشق ... کشان ... — همان بهشت که اکنون باختیار شوم

چو آفتاب شوم آتشین ز گرمی دل ... چو ذره‌ها همه را مست و عشقباز کنم
بدید عشق مرا گفت من همه نازم ... همه نیاز شو آن لحظه که ناز کنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی ... من از برای تو نازم همه نیاز کنم
خموش باش زمانی لب از خاموشی ... که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

وله

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم ... درین سراب فنا چشمه حیات منم
و گر بخشم بگریزی هزار سال ز من ... بعاقبت بمن آری که منتهات منم
نگفتمت که بنقش جهان مشو راضی ... که نقشبند سراپرده رضات منم
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی ... بیا که قوت پر و از پر و پات منم
نگفتمت که صفتهای زشت در تو نهند ... چو گم کنی که سراچشمه صفات منم
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت ... نظام گیر و چون خالق جهات منم
اگر چراغ دلی دان که ره کجا باشد ... و گر خدا صفتی دان که کدخدات منم

وله

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام ... دل غریب بیابد ز نامشان آرام
شکفته گردد ازین گرم غنچه‌های کرم ... گشاده گردد ازین زخمه بستهای مشام
سخن رسد ز ندای خروس روحانی ... ظفر رسد ز حسام کشنده بهرام
عسیر جان بخشم چشم شیر می‌انداخت ... چو دف شنید برآورد کف چو بحر غمام

تحیه فرشته گر او سلامت ست مقام		سلام تست سلام عشق را [illegible]
	وله	
نوشت توقیعت خدا الآخرون السابقون		[illegible]
سر کرده صورتها سه توانی جان آبگون		[illegible]
در سجده با شکر آمده سر یک سخن [illegible]		[illegible]
شهد شیر افتد خوش و سر در دریا خون		[illegible]
گویان و خندان چون شکر انا الیه راجعون		[illegible]
[illegible] عشق سر ز بنگر تو اینک آزمون		[illegible]
فرعون آخر گر بود آسیا که سوی [illegible]		[illegible]
کو آسمان کو ریسمان کو جان و تن کو [illegible]		[illegible]
طاس کهن جبه اش صد طشت گردون [illegible]		[illegible]
سر از زمین بر داشته [illegible]		[illegible]
طالب بدی اندر سبق مطلوب گشتی کو کنون		[illegible]
گر چه ز بیرون ذره صد آفتابی اندرون		[illegible]

ای شمس تبریز از کرم اوج فلک فردوس ام
تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون

ارغنون نام سازیه — چنگ نام سازیه

وله

[illegible]

گردون چو مرغ خفته بر بیضه بر چو چه	زان مرغ باید پر و ش بال و پر ایلاک من
روزی که مرغ از یک لکد از روی بیضه جه جه	هفت آسمان خالی شود و نو بیضه پاک من
بحر یکی او نیست بن میگوید او خاک من	دامن کشان کوهستان کردیده ها ساک من
در تیم نا پدیدات من اندیشها شبها ک من	چرا حولی انثا فلی کردم تند اشتراک من
خاموش کاید خاشی نرفته شدم ویشی	گر چه دهن خوش میشود زیحر چنین پو اک من

گر شمس تبریزی مرا یار و گر گردد مرد
مشک ختن پر دست حسد بیشینه از تاک من

باز آمدم در شورشی هذا جنون العاشقین	باز آمدم در کوششی هذا جنون العاشقین
انتم حبیب فی الوطن انتم رفیق فی الحزن	میگویدم سر در وطن هذا جنون العاشقین
من سر نهادم بر طبق و عاشقان هم حق	بنویس کاتب بر ورق هذا جنون العاشقین
زنبیل بیعو شم روان دیوانه وار اندر جهان	میگویم ای سرو روان هذا جنون العاشقین
در فکر من هر شب در حیرتم مانده عجب	میگویم ودل پر طرب هذا جنون العاشقین
من دست بر اوج زحل و سیر خود باشد حل	میگویم ویا در وحل هذا جنون العاشقین
نخرم نه در مال و نسب حرص نه جاه و نسب	میگویم و پر خنده لب هذا جنون العاشقین
من عاشق مولانه ام او شمع من پروانه ام	در خرقش بیگانه ام هذا جنون العاشقین
تبریز خوش جان من مست حب الوطن ایمان من	این نکته در شان من مست هذا جنون العاشقین
هرگز نه نستم که مه آید بصورت بر زمین	**وله** آتش نه خوبی او درجمله خوبان چین

بی کرم از لاحول شد لاحول شد شیطان من
بس کن تلاحول ای پسر چون دیو داری در بغل

والصبر تریاق الحرج ای برکن تا نرخوان من
الصبر مفتاح الفرج والصبر معراج البرج

تکو بیا ساقی ای معتمد در بیان من
گفتا گو رفت این سخن دارد زبانم کم مکن

من بی سر و پا بیره دم چون شمع ... مهمان من
هر چه دلم خواهد زغم زبان بر آرم ...

ولہ

ای یافتان آمد خزان آمد خزان
شاخ و برگ از درد دل ... نالان ...
ای یافتان ... گوش کن ...
تو هم ...

خوش میزنی در جان من خمخانه مسکینی ملان من	ای زخم تو مرهم مرا و ... زهر تو خوشخوار من
ایجان من ایجان من سلطان سلطانان من	دریای بی پایان من والاقران بیدار من
شیر خدا دیگر بود شیر هوا دیگر بود	شیر خدا کم دیده ... آثار من
هر جا که شیری میرود در پی سگی گوشه بود	ای تن سگ گوشی مکن باشیر بیدار من
بنگر سگ گوشه مرا با شیر طوسی میزند	طوسی زنید ای عاشقان بر کعبه اسرار من

ولہ

زانسو روان سو بیا ای گلبن خندان من	ای عقل عقل عقل من ایجان جان جان من
زین سو گبر دان یک نظر سوی ... بگذر	تا خار و گر در شکر ای چشمهٔ حیوان من
عشق ترا میکشیدم از اشک من ساقیستم	مغفرق ... حیران من ... مژگان من
زاشکم بشر البشر آوردم و ز دل کباب تر آرم	این ست تر و خشک من سید ابو امکان من
در یک چشم تر نیان خالی مباد از گوهرت	خالی مباد ای گریبان از لعلت ایجان کان من
با بیضه کو قند تو کو عهد و کو پیوند تو	مارا دگر پیشکش ای دلدار خوش پیمان من
تنگ چشم من در سید ... من میزند	تا بر حقیقت ... و زافشان من
در ... چشم تو گوید بوقت خشم تو	پنهان حدیثی گوش کن ای ... پنهان من
دل را قوی دار و مرم از خشم و ناز دم بدم	اول قدح دردی بخور صافی ببین پایان من
با هر گلی خاری بود با گنج هم ماری بود	شیری مراد تو بود تندی و تلخی آن من
گفتم همه خوری سخن کان رنج باشد گنج من	من بو هریره آمدم رنج و غمست انبان من

ولہ

ولہ

[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]
تا آمدی اندر [illegible] کشتر [illegible]	[illegible] [illegible]
بی پا و سر گردی هر سو بی خواب و خور کردی مرا	در پیش یعقوب [illegible] آمد ای یوسف کنعان من
[illegible]	[illegible] آسمان من
گل جامه ور از دست تو [illegible]	[illegible]
یک لحظه داغم میکشی یکدم بباغم میکشی	پیش چراغم میکشی تا بنده [illegible]
[illegible] کنج پیش از [illegible]	ای دخل [illegible] آن [illegible]
چون منزل [illegible] گرتن [illegible]	اندیشه ام [illegible] افلاک [illegible] کیوان من
[illegible] خورشید جدا	بی تو [illegible] اصل چار ارکان من
ای شمس [illegible] الدین [illegible]	ای [illegible]

وله

[illegible] کیست [illegible]	از آسمان [illegible] شده [illegible]
[illegible] گوهر [illegible]	[illegible]
[illegible] جان معشوقه [illegible]	[illegible]
خورشید و ماه از وی خجل گوهر نثار سنگدل	گر [illegible] شود [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

جانا بلب آمد [illegible] وقت است [illegible] بودن

تا چند در این [illegible] بود آن ماه

این [illegible] جان [illegible] گشودن

آید [illegible] ز [illegible]

آیینه دل را [illegible] ست زدودن

ای [illegible] عشق [illegible]

[illegible] جام [illegible] بودن

[illegible] مستان [illegible] بودن

[illegible] شنودن

[illegible]

ای گلشن روی تو ز دی ایمن و فارغ	وی سنبلهٔ موی تو فارغ ز درودن
ساقی چو توئی کفر بود بودن هشیار	وان شب که توئی ماه حرامست غنودن
چون آمده پیراهن خوشبوی بیعقوب	با نا خوش و سرمست کنون ناصیه دن
گفتم که بود سیم کف پای تو هر گفت	ای جسم بود کش بتوانند بسودن
پس باشد ما گوید کوراست مسلم	بر زادهٔ افهام و بر اوهام فزودن

ولـه

هر شب که بود قاعدهٔ سفره نهادن	ما راز خیال تو بود روزه کشادن
صد لطف ترا لایته بر روزه کشایان	مانند مسیحا ز فلک مائده دادن
چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد	باید بمیان رفت و بر دو دفتادن
ما را هم از ان آتش دل آبحیاتست	بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن
گفتم که مرید توام ای جان جهان گفت	قد کنت و لکنک قد صرت مرادا
این جام می غیب بگیر از کف من شاد	در کار بجای نشود راست نزادن
کار حیوان است نه کار دل و جانست	وز خاک بپوشیدن وز خاک بزادن
کار دل و جان چیست سحرگه ز فتوت	در پیش جهان بندهٔ اغیب نهادن

ولـه

چه نشستی دور چون بیگانگان	اندر آ در حلقهٔ دیوانگان
میفروشد او بجان بوسهٔ	رو بخر که رایگانست رایگان

هر بیتی یاد آمد بیتکی را مست و ستان
شاه ما بر بندگان خویش حارس اند
تا تو پیدائی نهانست از تو او
او شود پیدا چو تو گردی نهان
خواب بجست و شورش آوردن گرفت
مشعله در دست یارب کیست آن
که نماید اندرین شب صورتی
سر فرو کرد دست آن مه ز آسمان
گفت برآور دست این دریای عشق
جان چه باشد این هوس از کاه جان
مرغ چه بود عاشقی از کاه رستم
آمد اندر خانه ... سایبان
آنکه عشقش ... بیم زدست

ولـه

یاد آمد آن دشمن عقل و جان و ایمان
غارت گر صد هزار خانه
ویران کن صد هزار دکان

[illegible]

باقی غزل سپس بگویم		نتوان گفتن میان خامان
	ولہ	
ساقی بیار باده و بجهم با بندکن		در حلقهای زلف دلم را کمندکن
مجلس خوش است ما و حریفان ما خوشیم		آتش بیار و چاره مشت سپند کن
تان یا مهر ریخ بر اندیشها بریز		ورنه دمی سزای دل خود پسند کن
امیجه برو و بر مستانت کانیست		آنرا که هوشیار بیابی گزند کن
مستان ستمند نا اندیشه ز غم		آنرا که هشیار ستمد تر آنرا نژند کن
بادام چشم و پسته دهانی و قند لب		نقلم همه ز پسته و بادام و قند کن
ای میان مست مجلس بیقرار موجیت		برگریه اسیر و بر ریش خند کن
ریشش همه بدست اجل بین و حکمت		از مرگ و اربان همه را سود مند کن
در چشم بانگر اشر بیخودی به بین		ما را سوار اشتر و اسپ سمند کن
یکدگر در بین تن تن مستی است		با او حساب دفتر هفتاد و اند کن
آن منبع شد اگر بیچ قوت نیست		انگاه در سر آخر این گوسپند کن
خوی مه له شد جه فاکمت جلوه گر شود		دل را حریف صیقل آیینه رند کن
این دل خموش کن همه بیچون و چون مکن		بی لب حدیث عام بیچون و چند کن
بشنیده ام که عزم سفر میکنی مکن	ولہ	مهر حریف و یار دگر میکنی مکن

ستم همیکشی و تظلم همیکنی | خود ره میزنی و فغان میکنی مکن
با هم یکی نیست ستم و لبم | ... دست آسمان چه کشان میکنی مکن
گفتی بیا که بر تو کنم صبر را شتاب | ... گرگ را چه شبان میکنی مکن
در روز ره زنی و شب عابدی کنی | جانان لب شب برات بهان میکنی مکن
ای دوستان ز رشک تو همان ... | ... دوست را چه دشمن جان میکنی مکن
آن را که برکشیدی بالای هفت چرخ | در چاه پایالش چه نهان میکنی مکن
گفتی که می مخور پس اگر می نبید هم | ... ور را چه خشک لبان میکنی مکن
گوئی چه تیر راست رواند هوای ما | پس تیر راست را چه کمان میکنی مکن

ولہ

احوال خلق را چه هبا میکنی مکن | جان را بلا فنای بلا میکنی مکن
در بیشهٔ نیاز هزاران خشمگین | اندر تنم شما چه رها میکنی مکن
ای تو تمام لطف خدا شد تمام تو | خود را تمام قهر خدا میکنی مکن
ای باقی و بقای تو پیروز روزگار | شد روز روزگار فنا میکنی مکن
پیوند کرده کرم و لطف یا دلم | پیوند بسته را چه جدا میکنی مکن
بر عقل کند رسته دیجی عشق تیز را | ... بقا هبا میکنی مکن
آن بیت کی گذشت شبی از رخ خوشت | او را بجای خشم چه گدا میکنی مکن
آن چهره که نور گرفت از مهر رخت | او را ز ظلمت چه سیا میکنی مکن

[illegible]

وله

[illegible]

از لبیکا آفتاب خرش بر رخش نهاد	شه مات میشود ز رخش ماه بر زمین
در چهره اش آیت ایاک نعبدست	در طره اش آیت ایاک نستعین
بیچون و بیچگونه نقش چین گل خیال	بیرون و اندرون همه شیرست و انگبین
هیچ ست بی سپیده و شامی ست بی سواد	ذاتی ست بی زبانست و حیاتی ست بی چنین
گر نور و ام خواهد خورشید از قمر	کی بود قرص چیست شقّاست زیا یمین
بگذشت شوخ پای و صافی چو آب	تا زود بر خسرشه چو پرشوی امین
در گوش تو بگویم تا هیچکس نگو	زان جا که هست معجزه زین سخن یقین

وله

نوبهار آمد بیا ساقی سبو را تازه کن	غنچه را بشگفتی و روح مرا تازه کن
گل جمال افروخت ست بر نوا آمد و جست	بی صبا جنبش نخواهد بیّن صبا را تازه کن
سر و با سوسن همیگوید زبان را بر کشا	داد را سنبل همیگوید و فرا تا تازه کن
شد چنار از کف زبان سیمش را بگیر	فاخته نعره زنان کو کو عطا را تازه کن
جمله گلها صلح جوی و خار پر جو جنگ جو	نیز ای پای آورده عشق مهرت تازه کن
هر گل بیت رقیبی هر بیت غنچه در کمین	سبزه را از آمده ما صلا را تازه کن
نرگس آمد سوی بلبل غنچه چشمک میزند	آن گلش گفت از بوی عنبر آما تازه کن
بلبل آن بشنید و شد خوش تا گل در گفت	گر سماعت ایدای لعبت یا ما تازه کن
وان سمن برگ و آن سمن وان سیمبر گوید	در غنچه کیمیا ... کیمیا را تازه کن

[illegible]

ترسم از فتنه و گر نه گفتنیها گفتمی
ابن عمر گر گوید نظری زین مثل فرزانگی بین
چند گوئی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین

ولہ

ست عاقل در غم جمعیت و پیدا شدن
باز عاشق در غم نابودن و تنها شدن
عاقلان را شادی و لذات از راحت بود
عاشقان را ننگ باشد بند راحت‌ها شدن
عاقلان از غرق گشتن پر گریز و پر حذر
عاشقان را کار و پیشه غرقه در دریا شدن
عاشق اندر حلقهٔ دیوانگان در پا شدن
زیب را بالای سر آب روان باشد چنان
وانکه دارد در نصیحت کردن عشاق میل
بست او را صلاح بر سر خود سودا شدن
طبیب را کی چاره باشد زین سبب پر شور بود
عشق را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن
عاشقان قال در خت

زهرهٔ زهره درید و ماه را گردن شکست
روز مریخ و زحل در نور مه تا خیر شد
شد عطارد نحس و عاجز از رخ رخشان من
مشتری از چرخ آمد آه کو همیان من

چون دو سه میدان دوانید آفتاب آمد ندا
آفتابم آفتابا با تو بیرو
هان و هان ای بی ادب بیرون شو از میدان من
در چه مغرب فرو شو باش در زندان من

صبح دم از گور مشرق سر بر آور زنده شو
عید کیست آن کی باشد او قرابن او
سنگر این حشر را آگه کن از برهان من
عیدست ماه تو گر هستی تو در قربان من

شمس تبریزی چو طالع گشت از افلاک غیب
تا سبب نور او فزون گشت از حد امکان من

هر خوشی کو فوت شد از تو مشو اندوهگین
تربیت مر طفل را از مادر و دایه بشیر
کان ز راه دیگر آید سوی تو میدان یقین
چون بیاید از شیر آید آن زمان و انگبین

این خوشی خیرست صافی گرد اندر تنها
لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان
گر روا از حقه حقه در میان ماء و طین
باز در گلشن در آید سر بر آرد از زمین

گه ز آب دیده آید گه ز نان و گوشت
از پس این پرده ناگاه روی کرشد
گه ز سنگ و گه ز شاهد گه ز راه آستین
جمله تنها بشکند آنگه نه آنست نه این

جان بخواب اندر آید و گفت اندر جبین
گوئی اندر خواب دیدم همچو سرو خوش بدن
تن شود معزول و باطل خرقه شکل خوابین
لب چو لعل و روی چون گل تیغ سیم یاسمین

آن مثال سر و رفت و جان بخانه باز گشت
الله فی انذا و ذاک رحمة للعالمین

دیوان شمس تبریز

ولہ

[illegible]

آخر مان کردم خمش بارے چو پیش آمد جنون	چون شوم هشیار باقی را بجای آن بمان
مرغ جان را عشق گوید میل داری از قفس	گویدش نے عشق گوید پس قفس را بر دران

ولہ

روی او در باز کن این نکته بر تخانه زن	زلف او در موی کند کان یک سر مو نیست زن
عقل گوید گو هر دل را نگفتن شرط نیست	عشق گوید سنگ با لبتان و دیگر گو هر زن
سنگ ما گو هر شکن چیست هم پر سنگ با	چیست هم بر جان بود چون شد قرین او بدن
این نه بس دل را که دلبر هست و خونش کند	وین نه بس تب آکه باشد چون خلیلش بیخ کن
آنکه را جست او بجست باز رست از گفتگو	وانکه را گفت آن هائی باز رست از او من
آنکه صحرائی بود ایمن بود از زلزله	وانکه دریائی بود ایمن بود از خانه کن
که سلیمان را زبان شد آخر شد باغ پیش	اهرمن را یک لب بسته که شد نسل اهرمن
گر بر فت انگشتری انگشت پا باز آمدن	پرده دار انگشتری کان هیچ بر هر من تمن
چشم بد خود را خورد ایا که او را نیست	شمع دیده نم شد کو نور لب بسته لکن
من خموشی پیشه کردم زانکه یارم نازنیست	کم ستاید دیده کاست ترا گفتار من

ولہ

ای هوا بیت با دل من همچو آب و ماهیان	ماهی جانم همیر و بے تو ای بے زبان
جنگ گرگان در درون و جنگ شان بیرون	با جماعت روی و بوی بے عشق بے زبان
ماهیان را صبر بود کز زبان بیرون آب	عاشقان را صبر چند در فرقت بستان

[illegible]

در جهان تاریک خواهی ادمسا تو مستور کن
گر جهان پرنور خواهی پرده از رخ باز کن
ساعتی آن زلف را از روی خود دور کن
آنچنان روی ... انصاف نیست
مفلسان را دستگیر و چاره رنجور کن
ای چراغ آسمان و ای طبیب عاشقان
بار دیگر خورده ... بخش را انگور کن
پیش کوهبارای و سنگهارا لعل کن

ولہ

ای صباحت از تو شمار ابر جهان همچنین
آفرینها بر جمالت ای دل و جان همچنین
پیش رویت شب خراب پیش رویت روز مست
هست کفر آن ... ایمان همچنین
در کمالت ... عشق و هجران همچنین
در کعبه ... اخلاص و ایمان همچنین
اشتهار مشک و عنبر بود ... همچنین
چلقهای زلف خود ... افشان همچنین
چرخ ... دیده ...

وای اگر شورست شعرم در دهن تلخ است	یا که حور جامه زیب و یا که دیو جامه کن
شعرش از سر گیریم و خویش را در گیریم	دل چو باید وصل از ان خط زبان آمد لکن

ولہ

بوی آن باغ و بهار گلشن زیباست این	بوی آن یار جهان آرا جان افزاست این
آنچنین ... عالم عقل خوش است	از زمین نبود مگر از عالم بالاست این
اختران گویند بالا که این خورشید نیست	ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این
آفتابش و بیا ماسکند چون مشتری	رشک ماه و خوب سیم افشان خوش سیماست این
بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید	این چه حسن و خوبی است این حیرت فزاست این
این عجب خضر است ساقی گشته از آب حیات	کوه قاف عاقبت را نادر عنقاست این
شعله آه منجنا مشرق و مغرب گرفت	قرة العین حیات جان مولاناست این
این چه ... پیش ...	صبح نصر الله یک سپاه شاست این
... امان ...	دستگیر روز سخت و کافل فرداست این
... سلطان عشق	این چه عشق است ای خدایا ای عجب سوداست این
...	شرح کو این از گوهرهای این دریاست این

... چو گفتارم بسمعت میرسد
... را بسوی ما بجنبان آستین

آفتابا ...	دوستان را شاد گردان دشمنان ... کن

... [illegible]

ولہ

... [illegible]

شمع وجمع خویش را بیهم غرت | دشمنان را کور کن شادان مکن
گرچه دزدان خصم روز روشن اند | آنچه میخواهد دل ایشان مکن
مقصد اعمال آن حلقه است و بس | کعبهٔ ابدال را ویران مکن
این طناب خیمه را در هم مکن | چشمهٔ تست آخر ای سلطان مکن
ساکنان خیمه حبسا مخلص اند | مخلصان را ای اصد پژمان مکن
نیست در عالم ز هجران تلخ تر | هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن

ولہ

ای خسارد ای نثار دای زیان | هوشیاران در میان طافحان
گر بباید هوشیاری ره مده | در بباید دست در ترتیش کشان
گر تو مخموری بخواهی می در آر | نان پرستی رو که اینجا نیست نان
آنکه نان را راتبه خو کرده است | در نگنجد در ضمیر این بتان
گر بباید جاودانه اندر رو کشید | تا نبیند دوستان آن قلتبان
سیم خواهند ور نیابی چو خود | سیم و زر دست و عباس زمان
آنکه او خوبی بسیم و زر فروخت | رو سپی بود و نبید جو جنبان
وانکه ترکیبش بآب وی رشست شد | گاه گل بود و نه بام آسمان
تا نگردی پاک دل چون جبرئیل | گرچه گنجی در نگنجی در میان
جسم خود راشست عارف چند سال | مشک مشک از آب و شدان

پیش گوهرهای دندان سنگ را لعل کن
بار دیگر خورده ای چشم را انگور کن
ای چراغ آسمان دوری طبیب عاشقان
مفلسان را دستگیر و چاره رنجور کن
انجمان روی چو مه اندر مجالس انشقاق نیست
ساعتی آن زلف را از روی خود دور کن
گر جهان پر نور خواهی پرده از رخ باز کن
در جهان تاریک خواهی روی مستور کن

ولہ

[illegible]

جامہ شعر ست شعر ...	یا که چو جامہ زیب و یا کہ دیو جامہ کن
شعر شعر ...	دل چو باید وصل از آن خط زبان آیینہ کن

ولہ

بوی آن باغ و بہار گلشن زیباست این	بوی آن یار جہان آرا جان افزاست این
انجنین ... عالم ...	از زمین نبود مگر از عالم بالاست این
...	ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این
آفتابش ... اسکندر چون مشتری	رشک ماه خوب سیم افشان ... است این
بعد چندین سال حسن یوسفی و ...	این چه حسن و خوبی ست این حیرت ... است این
... خضر ... آب حیات	کوه قاف عاقبت را نادر عنقاست این
... مشرق و مغرب گرفت	قرة العین حیات جان مولاناست این
...	محق نصر الله ... شاست این
...	دستگیر روز سخت و کافل فرداست این
...	این چه عشق ست ای خدا یا ... است این
...	شرح کو این را که ... است این

... چو گفتارم بسمعت میرسد ... بسوی ما بجنبان آستین

...	دوستانرا شاد گردان دشمنان ... کن

[illegible]

ولہ

[illegible]

شمع و جمع خویش را بر هم مزن … دشمنان را کور کن شادان مکن

گرچه دزدان خصم روز روشن اند … آنچه میخواهد دل ایشان مکن

مقصد اعمال آن حلقه است بس … کعبه ابدال را پنهان مکن

این طناب خیمه را درهم مکن … چشمه آب خدای سلطان مکن

ساکنان خیمه حبه مخلص اند … مخلصان را ای اصدپشان مکن

نیست در عالم ز هجران تلخ تر … هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن

ولـه

ای خسارد از شمار دامی زیان … هوشیاران در میان طامحان

گرچه هوشیار ره ده … در بیابید درش کشان

گر تو مخموری بخواهی می در آر … نان پرستی رو که اینجا نیست نان

آنکه نان را با شبه خورده است … دیگ نجد در سیم این بتان

گر بیابد جای در اندر روشید … تا نه بیند دست آن قلتبان

سیم جو اهند در بیا بچو خود … سیم و زر دست و عباس مان

آنکه او خوبی بسیم و زر فروخت … روسپی بود و نیند حورجنان

وانکه ترکیبش بآب بر شست شد … گاه گل بود ته بام آسمان

تا نگردی پاک دل چون جبرئیل … گرچه گنجی رنج در میان

جسم خود را شست عارف چه باک … مشک مشک از آب و شد آن میان

ای تم طینت ... در قالب آدم زن

از صاحب دیدار دل بیدار مقدم زن

زان نور هدایت را هم به عالم زن

دان نقش شناسی را در قالب آدم زن

یاران موافق را شربت ... دم زن

گر صادق وقتی تو ... دم زن

در مرد مسلمانی ... زن

گر خواستی امن جان ... زن

نوای که هم ساعت عیسی ... زن

طوف ما چه وسته زان ورگرفت		بلبلانیم و تو گل اندر چمن
ترجمان گفت حلاج ست این		یا صغیر السن یا رطب البدن

وله

بیجا شو و در وحدت در عین فنا جا کن	هر گه روی از درد گردن ترسا کن
اندر قفس خاکی این طوطی قدسی را	زان پیش که بر پیدا و آنو شکر خا کن
چون مست ازل گشتی ابدال بستان هم	هند ویک هستی را تر کانه تو یغما کن
تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی	ما را چه شدی ماهی رو جانب دریا کن
اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد	گر آدمی آخر سر جانب بالا کن
در مدرسهٔ آدم با حق چه شدی محرم	بر صدر فلک بنشین تعلیم اسما کن
چون سلطنت الا جوئی تو ببالا شو	جاروب ز لا بستان فراشی اشیا کن
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو	ور زانکه کنی مسکن بر طارم خضرا کن
میباش چه مستسقی کو را نبود سیری	هر چند شدی عالی تو میل با علا کن
گردی وجودت را صافی کن و پالوده	وان شیشهٔ معنی را پر بادهٔ حمرا کن
هم پرشو و هم محرم شو هم رو و هم شو	ما را شو و خود ما شو هم بندگی ما کن
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو	خندان شو و خندان شو بر درد تبرا کن
دانه شده لیکن از دانش مستانه	بی دیده مستانه در چشم تو بینا کن
تا ره نبرد ترسا و ز دیده بدید تو	گه عزم بنارس گه عزم چلیپا کن

وله

هم پر دگی من مے ودہم خون دلم مے خور	آخر نہ توئی با من شا باش زہے ما من
از دوست ستم نبود بر دست قلم نبود	جز عفو و کرم نبود از خالق مرد و زن
از معدن خود ایجان بخرام درین میدان	قیمت نبود ندرا تا باشد در معدن
با لعل چو چکانے غمگین نبود جانے	در گور و کفن آسے باز آید جان اتن
آنکس کہ ترا بیند وانگہ نظرش بر تن	ز آئینہ نہ دیدست او الا کہ سیہ آہن
آن آبحیات تو دوست ز ذات تو	کز کیمیا آید گرد چون دود برین گلشن
یاے تو چو جان پیوست تا حشر ازان بیست	از لذت آن بوسہ او رفت سر پیشن
گفتم بدلم چونی گفتا کہ در افسردنی	زیرا کہ خیالش با ہستم بخدا مسکن
در سینہ خیال او وانگاہ غم و غصہ	در آب حیاتم غرق وانگہ خط عبرت
بے او نتوان گفتن بے او نتوان جستن	بے او نتوان خفتن بے او نتوان رفتن
ای حلقہ زلف این دل بسیار مگوزان سر	زیرا کہ تو ہشیاری ہر دم کہ بے گفتن
کردن ز طمع خیزد زن جوید و خون ریزد	تا عاشق گل خوردن ہمچون زن آبستن
این باید و آن باید از شرک خفی زاید	آزاد بود مسکین زین جملہ سوچون سوسن
وہ خواجہ بیک خانہ خانہ شدہ ویرانہ	بینی دو بیک خانہ خانہ شدہ ہمچون گلشن

وله

رو مذہب عاشق را در عشق روشہا دان	کز یار خصوصیتہا بہ کز دیگر و کز احسان
حال ست محال او مزد ست وبال او	عدل ست ہمہ جورش فضل ست ہمہ بہتان

ولہ

در خاک تنم بنگر در بند هوس بسته
هر ذره درین سودا گشته ست چو دل گردان

خاصیت من اینست هر جا که روم ایدم
می دوزد و پالانگر در نکه و پالان

گویند که هر که هست در گور اسیر است
در حلقه مر ایشان را نگذار چنین حیران

در سینه تاریکی دل را چه بود شادی
زندان نبود ظلمت میدان که بود بستان

اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد
آن خون بهر ازین باده آنگوشه بهر میدان

گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را
افتد بخیال اندر اندیشه سرگردان

ولہ

ای دلبر من چونی یک بوسه بجنبد ایجان
یک تنگ شکر خواهم زان شهد چو قند ایجان

ای جابک خندانم مرغ سحر دانم
تو خوی عسل داری والله که بخند ایجان

بر نام و نشان فی اور فتم بر کاسه ما
گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ایجان

هر چند که جباری پر حیله و عیاری
ای بخت بی یاری بر من میسند ایجان

از بهر دل ما را در قصه در آیا را
از زلف دل ما را بسیار کمند ایجان

ای بیش ز دو خوبان و ی شاخ گل خندان
هماره که دل خندان چون بوسه پسند ایجان

من بنده برین منظر شرق از شوق بسوزم چون
مے رقصم بر آتش مانند سپند ایجان

ای شاه صلاح من ای فوز فلاح من
یک شکره ازین بصره بر گوی بجنبد ایجان

ولہ

من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون
این میکشدم زین سو آن میکشدم زانسون

ولہ

ولہ

ولہ

[illegible]

ای افتم و بنجرم چون یاسمن از مستی	ای خاطرم ازین چوگان چون گوی پریشان
پهلوی شهنشاهم ناهیدم و بهرامم	جبریل کجا بینم چون هست همه یزدان
لشکرکش سلطانم هم اینم و هم آنم	هم خاندن خاقانم از گوهر و از مرجان
تو حلق همی دزدی از خوردن خون خلق	در دلق همی نالی مانند سگ عوان
در آخر حیوانان آخر چه کنی مسکن	مسکین شو و قربان شو تو نیز خدا جان
رو قافیه دیگر کن ترک مه و اختر کن	خورشید حقیقی را سجده بکن ای نادان

ولہ

ای قاعدهٔ مستان در یکدگر افتادن	استیزه گری کردن در شور و شر افتادن
عشق ابدی چه بود بیخانهٔ حق گشتن	ایمن شدن از عدوان و ز تاج و سر افتادن
درویش بدلق اندر و اندر تعلش گوهر	او ننگ چرا دارد از دربدر افتادن
مست آمد و دوش آن مه افگند کمر در ره	آگه نبد از مستی او از کمر افتادن
گفتم که دلا برجه می برکف جان برنه	کافتاد چنین مستی وقت است در افتادن
ما بلبل بستانیم هم مست شدن خوشتر	با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
من بیدل و دل داده در راه تو افتاده	والله که نمیدانم جای دگر افتادن
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم	مستم بهل از مستم و ز در خطر افتادن
این قاعده نو زاد است این رسم نو افتاد است	شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن
شمس الحق تبریزی مگذار مرا اینجا	بگذار مرا سوی اندر سفر افتادن

[illegible]

[illegible]

چند گفتیم پراگنده دل آرام نیافت		جز بزلفین پراگندهٔ آن خوب ذقن

شمس تبریز طلوعی بکن از مشرق روح
که چو خورشید تو جانی و جهانت چو بدن

خوی پاکن و با بیخبران خوی مکن		دم هر باده خوری همچو خران بوی مکن
اول و آخر تو عشق احد خواهد بود		چون زنان فاحشه هر شب طلب شوی مکن
دل منه بپوستی که دل از آن باز کنی		سر مردان دل خود سنگ سر کوی مکن
همچو اشتر تو مرو جانب هر خار بتی		ترک آن باغ و چمن و لب آبجوی مکن
بین که سلطان بنهادست شهانه برمی		بتکلف تو درین مزبله بس بوی مکن
شاه چوگان زن ما جانب میدان آمد		پیش چوگان شه دولت خرکی گوی مکن
نزد آن شو که از و دار روی دروت طلبی		وقف کن دیده و دل رو بهر سوی مکن
روی را پاک بشو نقص در آیینه منه		نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدست		جز پی قامت او رقص به یا هوی مکن
دم مزن در بنی زیر لب آهسته بزن		دم حجاب است یکی توی تو صد توی مکن

ولہ

ای ساقی و دستگیر مستان		دل را ز وفای مست مستان
ای ساقی تشنگان مخمور		بس تشنه شدند می پرستان
سر رشتهٔ نیستی بباده		در حسرت نیستند هستان

ولہ

ای فسون اجل فراق لبت — رو فسون مسیح آیین کن
عرصهٔ چرخ بر تو تنگ آمد — رو براق وصال را زین کن
چشم ما و جهان به تو روشن — چشم خود را تو آن جهان بین کن
آن تجلی آفتاب خوشش — چشم و دل را تو طور سینین کن
حسن داری و فاست لائق این — حسن را با وفا تو کابین کن
در جمال تو نیست هیچ قصور — رفق را با جمال تقرین کن
چون بمیرم تو جسم خواهی کرد — آنچه آخر کنی تو پیشین کن
بس کنم رفت گشت استاخ — منکه باشم که گویمت این کن
گر نبود این سخن ز من لائق — آنچه آن لائقست تلقین کن

شمس تبریز بر افق بخرام
گوشمال هلال و پروین کن

ای هفت دریا گوهر عطا کن — وین مس ما را کیمیا کن
ای شمع مستان ای سرو بستان — تا کی ز دستان آخر وفا کن
یک بیست بر ما هر سنگ و هنگی — این درد ما را جانان دوا کن
احسان و مردی بسیار کردی — آن مردمی را اکنون دوتا کن
ای هم تو مذهب ای نور و کوکب — در ظلمت شب چون مه ضیا کن
در و قدیمی و بیخ سقیمی — گردیتیمی از ما جدا کن

از تبریز بر گلستان بستان

ولہ

تنت زین جهان و دلت زان جهان
خدا یار این و هوا یار آن
دل تو عزیزست و جانت عجب

زخورشید یک جو چو ظاهر شود	برافتد ز گردون ره کهکشان
خمش کن مزن دم که در خامشی است	هزاران بیان و هزاران زبان

وله

ببردی دلم را بیادی بزاغان	گرفتم گزدکان خیالت بتاوان
بنالی بینالم بگریی بگریم	بخندی بخندم علامات مستان
نشاید نباید ستم کرد بر من	پی دامن جان دریدن گریبان
بیا و ربیاور شرابی که گفتی	مگو کی نگفتم مرنجان مرنجان
شرابی که دل جمع گردد	چو دل جمع گردد شود تن پریشان
نخواهم شراب از تو از خم و ساغر	ازان بحر جوده شراب فراوان
ز تو باده دادن زمین سجده کردن	زمین شکر کردن ز تو گوهر افشان
بجوشان بجوشان شرابی شوقی	بهاری بیاور از آن برگ ریزان
خرابم کن ایجان که از عیب ویران	خراجی نخواهد نه سلطان دیوان
خمش باش ای تن که تا جان بگوید	علی میر گردد چو بگذشت عثمان
خمش کردم ای جان بگو نوبت خود	تویی شاه مصر و تویی خوب کنعان

وله

باز رسید آن بت زیبای من	خرمی این دم و فردای من
در نظرش روشنی چشم من	در رخ او باغ و تماشای من

دست فشان کرده کجا میروی	پیش من آ ای گل خندان من
تا که صلاح حق و دین گویدم	شاد مشو ای یار ابا مان من

ولہ

حرام است ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن	که چون بلبل ز گلشن بانگ و افغان رفتن
برون زین لعبت با همه هزاران بار دیدستم	ازین پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن
مرو زین خانه ای مجنون که کردی توبه از هجران	چو عقرب ای برون بروی تو لا بیست خون رفتن
بشمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن	ز چشم آموز ای سرو بهنگام سکون رفتن
بیا ای جان ترا روزی ز معصومان بپا روی	چو سرّ جان مشتاقان بچرخ نیلگون رفتن
بیا ای جان که تتت خوش چو اشتر بار بنگشر	که تا صبرت بیاموزت بسقف بیستون رفتن
فسون عیسی مریم نگردانند و عیسی کم	وظیفه در دل خود بدارد و فسون رفتن
چو طاس سرنگون گردد بریزد هر چه در وی بود	وی ای سوداچه خواهد بکاسه سرنگون رفتن
اگر پاکی و ناپاکی هر و زین خانه ای ساکن	اگر نه ای نیست در عالم ترا ای چه چون رفتن
چنان میکش ای بیا زان چه پیچ کش	گر ... شد پیش ... رفتن
نشین یک بیت او خموشی گیر و توبه چه	که آن را خود آرد سوی تا بیمون رفتن

ولہ

[illegible]	[illegible]
گر ... جام ... مستان ...	... [illegible]

بر پیش جان بحر آشام ایشان
تو دریاست جهان مختصر بین
ز آنها را اگر دو سه شاه روزی ست
ز لطف شه دهان شان شکر بین
بصد قهر آب تبریزی از ... کن
بسا دریاست دیگر ... گهر بین

ولہ

بیا ای تو رفیق جانهای مستان
ببین اندیشه و سودای مستان
ز چشم روی شاه خوبان ...
بیا ای ... خود بیماری مستان
ببین این ... و ... مستان
بیا ای خواب ... مستان
بهم ... ز پای مستان
... آسمان بیماری مستان

عجب باغ خوش است آن ... شه خوش است ...
شهان سرو گریبانند دهان غنچه بخندانند
همه تن دیده شد گوش زبان هوش مست آخر
... چون مجنون جگر سوزند ...
... که نگاه جوان آمد
... باغ و شقایق ... ...
حقایق جان عشق آمد که ... آشامد
... عشق ... حیات آمد ...
در ... روضه رضوان ... ...

عجب ... شراب بی خمار است آن
چرا نیهان همی خندد مگر ... خمار ستان است آن
که ... باش ... که ... اصحاب آن
... عشق و ... که ... است آن
چنان ... که ... است آن
که ما آن کاره ایم ای یار ... است آن
که استسقای حق دارد که تشنه ... است آن
دو عالم ... جان ... منور ... است آن
فراغت نیست ... که ... بهارستان است آن

ولہ

تو هر یک را که جز و ... برگزیدی
تو هر یک را تو ... روزی خود
مثال ماه روشن ... تابش
مثال ... ماه ... بحر
چو در بحر آمد آن از دشت و از کوه
... از یکی بانگ و فریاد
برای هر یکی از مطبخ شاه

تو هر یک ... دار سفر بین
به پیش شاه خود نهاده سر بین
فتاده عاجز اندر پای خود بین
بکوه و دشت شان زیر و زبر بین
بدان جاشان سکون مستقر بین
... نعره و قرار ... و قر بین
مهیا کرده خوان معتبر بین

[illegible]

یکی زان جمله مستان ست حلاج	اگر بد سر دفتر طغرای مستان

ولیکن شمس تبریزی حقائق
ندارد از قدح پیدای مستان

دگر باره چو مه کردیم خرمن
خرابه دیدیم بر کوری دشمن

دگر باره آفتاب اندر حمل شد
بخندانید عالم را چو گلشن

بطنازی شگوفه لب ببسته
بغمازی زبان بگشاد سوسن

چه اطلسها که پوشیدند باغ
ازان خیاطهای بی مقراض و سوزن

طبق بر سر نهاده سرو سخته
ز حلواهای بی دوشاب و روغن

دهل کردیم اشکم را دگر بار
چو لقلق در بیچ آمد دهل زن

رسید آن لکلک عاشق بر
مسبح کرد مرغان را وی الکن

زره گشته بباران روی مرغ آبی
که بد در رفت از سردی چو چوبین

بهار نو نگر دادو وقت ست
گران جوشن زره کرد او سبین

ندارد دعیم حق کار باچین
برون رفتند آن سروان ز مکمن

سرپاهای هستی روی آرید
چو مرغان خلیلی از نشیمن

نه پنهانیان که پنهان گشته بودند
برون کردند از مکمن سر و تن

برون آمد بهر سو حلقه پوشی
بیاراید در و جواهر گوش و گردن

سماع ست و هزاران خورد باغ
همین گویند یا بر گور بهمن

چه معنی دارد ای یار خوش آیین
که ریگ گرم را سازی نهالین
کسی اندر سفر [illegible]

وله

ز بس کر و فر امکان تمکین
ز بس اوصاف شمس الدین [illegible]
[illegible] عاشقان را
ازین دو بیت عشوه و غمزه [illegible]
[illegible] نگیرم
که تا گرد دریغ زر دراز تو نگین
[illegible] ای کان [illegible]

ز قاذورات دل گر پاک گردی / ز حالت یابی حلاوتهای و تمکین
بجوشی همچو اندر وادی دل / چو مرد حق شوی ای مرد [illegible]
با حسان ای ز نخجیران آنچنان ده / که نغز بیند زشتانت تحسین
[illegible] / تو مغز بیان هر الیشان را [illegible]
[illegible] کارخانه [illegible] آید / که نه بی پیش دار و سنگ بنشین
[illegible] آن پیش [illegible] / که افزون خورده باشد [illegible]
ز [illegible] مست تجلی [illegible] / [illegible] دگر بر طور سینین
[illegible] / اگر ماند ز دست عشق تمکین

وله

چراغ [illegible] تمکین / [illegible] باغ ما [illegible]
[illegible] / بیابی [illegible] آن [illegible]
[illegible] / ز سیب [illegible] نقل [illegible]
[illegible] / و گر نرگس و گر صد برگ [illegible]
[illegible] / خدا [illegible]
[illegible] / [illegible] نازو آن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

کلوخ انداز کن در عشق خوبان ‌‌ ‌ کلوخی گر نه ای سست تخمین
عروسی و کلوخی با عروسی ‌ نثارش ریگ باشد سنگ کابین
نگو بستان بزیر خشت منگر ‌ که نشناسی سر ایشان ز بالین
الهی در رسان جان ایجا تها ‌ از آن راهی که رفتند آل یسین
خدایا ما و ایشان را در آمیز ‌ چنان کز ما دعا و ز آل آمین
عنایت آنچنان فرما که شاید ‌ ز ما احسان اندک و ز تو تحسین
ز شهوانی بیتابی رسان ما ‌ به اوج نه فلک بر عالم طین

ولہ

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن ‌ آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن
ای دلبر بساط رو در رگ جان ما بدو ‌ جام جهان نمای شو و ز دو جهان کرانه کن
ای خرم شکار تو تیر زدن شعار تو ‌ شست دلم بدست تو جان مرا نشانه کن
گر عسس خرد ترا منع کند از این روش ‌ حیله کن و از و بجه دفع دهش بهانه کن
در شکل ست کاسقران دور بود از کرم ‌ ز اسقری کرم نگر با همگان فسانه کن
ای که ز لعب اختران مات پیاده گشته ‌ اسپ گزین فرو ز رخ جانب شه روانه کن
خیز بر آسمان بر آ با ملکان شو آشنا ‌ مقعد صدق اندر آ خدمت آستانه کن
چونکه خیال خواب را خانه گرفت در سرت ‌ خود تو خیال گشته در سر و مغز خانه کن
هست در طشت دیگ آتش و آن گرفته ‌ آتش اختیار کن دست از آن میانه کن

شهره ... [illegible] شبنم و گر گوشش … شهره کند حدیث را به همه شهریاران

وله

ز ... [illegible] می‌کشد چو اشتران مهار من … بارکش است کار او بارکش است کار من
... [illegible] بار ... او می‌کشد … آن شتران مست را چه ... مهار من
... [illegible] لطف می‌کند … هر شتری نه انداز لذت طعم و خار من
... [illegible] است او منم … گاه کشد مهار من گاه کشد مهار من
... [illegible] کف او ... … کف بکفش چو وا رسد جوش کند نثار من
... [illegible] چو اشتران … بار که می‌کشم ببین عزت و کار و بار من
... [illegible] چشم من … وان سخنان چون زرش حلقه گوش ... من
... [illegible] خوشی چه می‌زنی … در سر تو ندیده‌ای باده پر خمار من
... [illegible] را بگو … هر دو مرا تو ... سیر من و شکار من
... [illegible] افزاید … تا شتر راستی مجوی ای شتر هوشیار من

وله

... [illegible] گیوان مکن … چون خموشان بی گذری باین و آن مکن
باده ... [illegible] خلاص خورده … بوی شراب می‌زند انگوزه در دهان مکن
... [illegible] گر بختی … باز چو من گرفتمت بار دگر همان مکن
... [illegible] غزا مکن … بی گنهم مزا مکن ... گران مکن

از شعر پر شمس دین بو که نگر گرم کند
از سر لطف برزند دم ز وفا که همچنین

مانده شده است گوش من از پی انتظار آن	کز طرفی صدای خوش در رسدم ز آسمان
جوش گرفت گوش من سامعه یافت هوش من	گر شنود سماع خوش از زمین از آسمان
اصل سماع از زمین هست سماع آسمان	زانکه سماع حق بود فرع سماع نقش جان
نعره رعد اگر چنین از تست در سحر	چون شکوفه زانکه لب بکشود ذوق نغان
بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم	من نهم از این طرف قدم تازه و سبز شادمان
مست الست شد پاره دوان و مست شد	چیست سبب که مست شد لاله و بید ارغوان
گرچه سخن همی رسد روح خوشی گزین دلا	زانکه ز فکر حل شود مشکل مرد بیگمان

وله

تا تو حریف من شدی ای همه دلستان من	همچو چراغ می‌جهد نور تو از دهان من
ذره به ذره همچو لعل از تف آفتاب تو	دل شده است سربسر کالبد دان من
پیشه آدمی به آن بر خویش میبرم	گرچه نگاه تو جان دوستان تن
در عجبم خمیم که این سایه کیست میبرم	فضل تو گو بدیدم بهرکجا هست آن من
از تو جهان پر بلا همچو نیف شد مرا	تا چه شود ز لطف تو صورت جان تن
تاج من است دست تو چون نهیش بر سرم	لطف تو گو بدیدم بدل گنج هست کان تن
عشق بریدم ای الفتم هی چه کنی	گفت ترا نه بس بود رحمت بیکران من

[illegible]

صنما برست خوبت که بچشم اشارتی کن ‏ نفسی خراب خود را بکرم عمارتی کن

دل و جان شهید عشق اند برون تو بی حجاب ‏ سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن

تو چو یوسفی سپیده همه شهر کنعت بدیده ‏ بجمال و ابستان دل و جان تجارتی کن

دگر این قدم بعشرت ... بجفا ... ‏ بشکن تو تند خود را چه شود کفارتی کن

[illegible] ‏ تو ز سوز بی نیازی چه شود خسارتی کن

رخ زرد زعفرانی چو ... ولایتی کن ‏ سه چهار قطره خون را بادل بشارتی کن

[illegible] ‏ بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن

[illegible] ‏ بگناه چون گه ... حقارتی کن

[illegible] ‏ صفت پیدا ... صفت بهارتی کن

[illegible] ‏ تو ز دهر ... کلشان ... غارتی کن

چو حرف تو به گردم تو برای طالبانرا ‏ جز حرف پر معانی علمی ... کن

ز برای گرم بودن بود این دل چو آتش ‏ جز دل تو خذ بهر السبب حرارتی کن

بله شمس دین و دولت خمشان نازنین را
بنظر ... سبب ... تی کن

بله نیم مست گشتم قدحی دگر بده کن ‏ چو حریف نیک داری تو ترک نیک و بد کن

مثل کیست گریان زجفا و کیست خندان ‏ نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن

نظری بسوی ما کن دل خسته را دوا کن ‏ نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ای امتان مدبربان زینت زبان
حیوان بعلف کشانند غیر علف نداند
جانهاست نارسیده درگوشها خزیده
جانی زشرح افزون بالای چرخ گردون
جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش
ایجان تو کدامی تو پخته یا که خامی
روزی بدشت صحرا دیدم یکی معلا
هر سو از و خروشی او ساکن و خموشی
گفتم که در چه شوری کز وهم و فهم دوری
گفتا دلم سبک شد تن نیز هم تنک شد
گفتم که ای اسیرم شادت کنار گیرم
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن
گفتا که این فنایم من در کنار نایم
گفتم شرا نباید خود دفع کم نیاید
گفتا رشر کنی تو با ور کجب اکنی تو
گفتم همین سیاست میکن جلال بادت
زد و از زبان دیگر پاسخ چو شهد و شکر

ای امتان مقبل بر جان زینت بر جان
آن آدمی بود کو باشد چون عقیق و مرجان
در راه ایستاده از کید و مکر شیطان
چیست و لطیف و موزون چون سرو بر خیزان
کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال پیران
سر مست نقل و جامی یا شهسوار میدان
اندر هوا ببالا میکرد رقص جولان
سرمست و سبز لوچشی جا کم بماند حیران
تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
تا پا گشاده گشتم از چار میخ ارکان
بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
لعل نگین ببین و گفتا که نیست آن کان
نقشی همی نمایم از بهر در مندان
هیچ بهانه زاید از طبعت ای سخندان
طفلی درست ابجد برگیر لوح و میخوان
صد گونه دفع میده میکش مرا بهجران
برخواند بر من از بر گشتم خراب سکران

ای عاشق ... بگذر ز آفرینه ... در آفریدن

ای ... معانی آمد که چریدن ... پریدن

ولـه

... گر ... نمی‌بیند ... چنین کن

...

والمنبذات پاکش هیچ خرخشت گوشش | بالله وصل هیچون حلوا گرسنه مردن

گر یوسفی زخوبی آیینه آنچنان است | ور زان نمایش چون نفس است مردن

چون حق ترا بخواند بیا خود لشانه | چون نیست سست رفتن چون که نشستن

گر مومنی و شیرین هم مومن است مرگت | ور کافری و تلخی هم کافر است مردن

خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی | کز آب زندگانی هم خوشتر است مردن

ولـه

پروانه شد در آتش گفتا که این چنین کن | میسوخت پیش و میگفت ما را که این چنین کن

شمع فتیله بسته با گردن شکسته | میگفت نرم نرمک با ما که این چنین کن

سوی که میگدازد با سوز و درد سازد | در تفت و تاب بادا خود را که این چنین کن

گر سیم و زر فشانی در شور آنچنانی | سود است بذل آنها ما را که این چنین کن

دامان زر و جوهر سرکرده کفر با سر | از رشک تلخ گشته دریا که این چنین کن

از نیک و بد بریده از دامها پریده | بر کوه قاف رفته عنقا که این چنین کن

هستی خود شکسته خود را به هیچ بسته | بر مغز باده دیده صهبا که این چنین کن

رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده | با خار صبر کرده گلها که این چنین کن

خالی شده است سوده چشم پرشاد | لب بر لبش نهاده سرنا که این چنین کن

صد سال چشم آدم با غم در دشت ماتم | با کوه کاوش گفته با ما که این چنین کن

خاموش باش و صابر عقرب بگیر آخر | خامش شده است و گویان ذرا که این چنین کن

...

این فتح اعظم است ... دیده ماه دیدن

کو چون خیال دانه در مغز ...

دانه ببرد ... هم مرده زنده کردن

هم بخت و بخت دادن ...

ای یوسف نهانی آن ...

خود در ... فروشد ...

کو مشتری واقف در وسط شد ...

یک پرده ساز کردن ... پرده دریدن

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

[illegible]

چو نیست عشق ترا بندگی بجای آر	که حق فرو ننهد عزد پای مزدوران
تو مور عشق خدا املکت سلیمان ست	کجاست چرخ سلیمان و ملکت موران
لباس و فکرت و اندیشه برون نداند	که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

پناه گیر تو در زلف شمس تبریزست
که مشک بار و تاوار همی زکافوران

ساقی چو جام ما بده پستان ننهد جان گرد	چون می زخم تو رسد کمتر نباشد جان گرد
آن شاه [illegible]	ز تخت او تاج اچون کرد آن سلطان گرد
صدیق کرده سر گرد فاروق سر گردان	حیدر نهاده سر گرد کرده جگر عثمان گرد
چون سروران این میکنند پس چه عجب آید ترا	از آنکه در ویشی کند از بهر می خاقان گرد
آن شاه فرد احد یک جرعه دیتی نهد	از عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرد
سرمست آن میخانه ام در دام آن دانه ام	دیچ دلی بر خود نهاده چون مرغان گرد
بهر چه اندهی سر گرد و در کار او کن جان گرد	جان شد گرد اینکا شکی گشت سر عشق و جان
خامش مکن بلبل به گلشن آ بی و گل نگر	بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرد
جانا بجانی تا ابد ای چشمه جان روشن بجو	ای شاد و زاد و متصل جان مقصد جز من گرد

ولہ

آن دلبر عیار و جگر خوارهٔ ما کو	آن خسرو شیرین و شکر پارهٔ ما کو
بی صورت او مجلس یاران نمکی نیست	آن پر نمک و پر فن و عیارهٔ ما کو

[illegible]

صد قلعه داشت عقل کل آن شاه بی طبل و علم | بر قلعه آنکس ره برد کو فاش بنهد روی او

ای ماه روشن دیده چون از رو وزد دیده | ای شب تو مویش دیده نی نی بگوی او

این شب سیه پوشست از آن کز تعزیت نشان او | چون جیوه جامه سیه در خاک رفته شوی او

ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری | چون پیش چوگان قدر هستی آن چون گوی او

ای روی ما چون زعفران از عشق آن لاله ستان | وی دل فرو رفته لب شاهانه و گیسوی او

عشق را نبود پس و پیش کو هست پیش جمله کس | پیش و پس اینجا بود جز پیش خود و سوی او

او هست از صورت بری کارش همه صورتگری | ایدل ز صورت نگذری زیرا نه یک توی او

دانند دل هر نیک دل زآواز دل زآواز گل | غریبان شیر است این در صورت آهوی او

با قند دوست اصل بی شبهه پدید آید همی | از صنعت جوالیه و از دست و زانوی او

ای روی ما کوی اوی ای قبله ما روی او | فراش آن درگه سحاب بیز خاک کوی او

سوزان دلم از رشک آن کو شد همه چشم نه | گر آن لب ما پر شود دان بحر تا زانوی او

ای عشق شد جهان با خم پر دجیان | صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او

من دست و پا انداختم در جست و جو پر دوختم | ای مرده جست و جوی من در پیش جست و جوی او

من چند گفتم ای دل خاموش این سوی او | سودش ندارد های دل چون بشنود دل بوی او

وله

جانان تو ذی کلیم و منم چون عصای تو | گه تکیه گاه گشتم گه اژدهای تو

در دست فضل و رحمت تو یارم ... | مارے شدم چه افکندم ابتلای تو

و له

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو — آورد قصه‌های شکر از لبان تو

گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان — جان و جهان چه بیخبرند از جهان تو

آخر چه میوه‌ای و چه بو بست اصل تو — آخر چه گوهری و چه بود است کان تو

والله عشق بود و مرا سوی تو کشید — اول غلام عشقم و انگاه آن تو

بنهاد دست بر دل و برخود که آن کیست — هرچند شرم بود بگفتم از آن تو

بر دیده‌ام چو چشم بر انداخت گفت چیست — گفتم مهای کشتهٔ ابروان تو

از خون بزعفران رخم لاله زار دید — پرسید گفتمش همه نام و نشان تو

هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت — گفتم نکو نگر که رفیقم بجان تو

ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست
در حلقهٔ وفا سگ دروے کشان تو

خوش خرامان میروی ای جان جان بی من مرو — ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو

ای فلک بی من [illegible] آن جهان با تو نکو — این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو

ای بیان بی من مگو وای زبان بی من مخوان — ای نظر بی من مبین و ای روان بی من مرو

خار ازین گشتست زآتش در پناه لطف گل — تو گل و من خار تو در گلستان بی من مرو

شب ز نور ماه روی خویش را بیند سپید — من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو

در خم چوگانت [illegible] دیده‌ام چو چشمت [illegible] — همچنین در من نگر [illegible] بی من مرو

چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش — چون ببام شب روی ای پاسبان بی من مرو

[illegible]

جست مصلحت بود تجلی نه تجلی
لیکه آسمان حق پنهان نرد بان تو

نیست این دگر مگو دگر است ای ما مجو
که ندانی نشان آن که بدانند نهان تو

شه تبریز شمس دین که بهر الله آفرین
برسند آفتاب حق بهر خوش قران تو

مگر از شمس تبریز همی مدد یا قسم چیل
که گذر کردم از جهان برسیدم بجان تو

وله

صوفیان آمده سوی کوی تو
شد شده از جمال روی تو

از عطش ابریقها آورده ام
کاب خوبی نیست جز در جوی تو

بان بده اینک سبو بیشان شد
این همیشه لطف و رحمت خوی تو

حسن یوسف قحط شد قوت جان
آمده از قحط ما هم سوی تو

صوفیان را با زحلوا آرزوست
از لب داوای دلجوی تو

وله در خانقاه افتاد و کش
مشک پر شد خانقاه از بوی تو

از دست بشاخ شیر تمثیل ما
آفرین بر دست و بر بازوی تو

وله

شکر ایزد را که دیدم روی تو
یا قسم تا گه رسی من سوی تو

چشمم گر یا غم ز غصه تیره شد
یافت نور از نرگس جادوی تو

من چه گفتم کو فلاح و کو نجات
بردم این گوی مرا در کوی تو

[illegible]

[illegible]

چشم بد از روی خوبت دور باد — ای هزاران جان فدای جان تو
چون فدا گشتند جاویدان شدند — زانکه اکسیرست جان را کان تو
گاو و شیر و بره و جدی و فلک — هست ای شاه جهان قربان تو
زانکه قربان با همه باقی شوند — در هوای عیسی بی پایان تو
در هوای عصمت یزدان توی — بخت و دولت روز و شب مهمان تو
ای خدا این باغ را سرسبز دار — در بهارستان بی دوران تو
تا که ارواح ملائک میپرند — دائما از باغ و گلستان تو
این شکر خانه همیشه باز باد — بر نبات و شکر پنهان تو
آب این جوی ایخدا تیره مباد — تا بهر سو میدود احسان تو
این دعا را یا رب آمین هم تو کن — این دعا از تو و آمین آن تو
چنگ و قانون فلک را تار دست — الحمد ... قربان تو
من بگفتم تا مرا انگیختی — تا چه گویم در خم چوگان تو
ورنه این خاک از کجا عشق از کجا — گر نبودی جذبه از جان تو
خاک خشکی بست شد بو میدهد — آن تست این ... هست این آن تو
دی مرا پرسید لطفش کیستی — گفتم ایجان گنج در انبان تو
گفتم ای گر ... گمان بد مبر — گر ... اثیر کند سلطان تو
من خمش کردم تو ام تنگ شکر — هیچ چنگم مسخره افغان تو

[illegible]

گفتم ار هیچ نگویم تو روا میداری	آتشی کردی و گفتم که دریا هیچ مگو
همچو گل خنده زد و گفت بیا تا بینی	همه آتش شمن و برگ گیا هیچ مگو
گل آتش گل کو باشد و با ما میگفت	جز ز لطف و کرم و لب ما هیچ مگو
بستر از آتش گویا سحر آن دلبر گفت	ای مجاهد تو بنبرد خمش آه هیچ مگو

ولـه

سیر نیم سیر نی ز آب تو و نان تو	ای که هزار آفرین بر کف احسان تو
هیچکسی سیر شد ای پسر از جان تو	جان منی چون یکیست جان من و جان تو
تشنه و مستسقیم زندگی مرگ آب	دور مگردان که من بندهٔ دوران تو
پیشکش من شوم پیش خودم کش تمام	تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما درآ	تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو
گفتم ای ذوالقدر حلقهٔ این در شده	تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو
گفت که هم پردهٔ واقف و هم در پی	خارج و داخل توئی هر دو وطن آن تو
خامش و دیگر مخواه بس لب و دندان مخوان	تا ابد انس و جان برخورد از خوان تو

ولـه

دگر باره بشوریده بیا انسانم بجان تو	که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو
نخواهم عمر فانی را تو ای عمر عزیز من	نخواهم جان پی غم را تو ای جانم بجان تو
من آن دیوانه تندم که دیوانه ...	زبان مرغ میدانم سلیمانم بجان تو

ولـه

زنوت خصم شان کرده نزار او

تیر دوزن می کند آهو شکار او

که هر کس را کند در بند کار او

بر آورد از دل دریا غبار او

ایسا ده جان حیوان زان بخار او

از آن جان ... عار او

سلطان ... خود مست او

... آن ... یار او

آن کس که حاجتمند شان کرد

خیره ... شی

... دریا که ...

... و غلام او

... عام او

قلم او

دگر خاصی ... دست

... دیگر

... شام او

بیا ساقی بمن خرقه با جام گرو شد [illegible]
سنان زاد [illegible] ابرار ازین سو
قدح پر مست بین [illegible] ساغر پیاپی
بهر دو دست [illegible] ایثار ازین سو
چه دارد [illegible] تمنا خور آمد [illegible] ازین سو
بران تمنا [illegible] ساغر ازان [illegible] قربی
مخور تمنا که تمنا خورش [illegible] ازین سو
نموده بیشمار آثار ازین سو
[illegible] پیر نوراهم

زرخساره تابجا اگر کشید مست	برادر دست دانش و رفتار کام او
بحبلی منافق و بطفلی	چه کرد دیدی و آورد دست بالم او
زچندین ره بیجا نیست آورد	نیا ورد از برای انتقام او
بوقت درد بیدار که حق اوست	بحکم [illegible] در نظر او
مقامات به بیت خو نمودن	چو بیت [illegible] پایه جاه و دام او
ستم [illegible] چو بوی القصه [illegible] مست	چو بوی خم و [illegible] مست در مشام او
تماند چرخ بیت العنکبوتی	چو پنهان بیند مقام بی مقام او
سخنها یک زبان [illegible]	چو در گوش [illegible] فرو خواند کلام او
چو [illegible] سخنها چون [illegible]	چو [illegible] برخی را کرد نام او
[illegible] پیشش [illegible] که [illegible]	[illegible] برهمی و بکام او
[illegible] شمس الحق تبریز	شود بس مستحق [illegible] ستهام او
بیندیش ای برادر در سخن [illegible]	خوادی ما بحجیب المستدام او

وله

بیا ای [illegible] گلزار ازین سو	چو [illegible] شکر [illegible] قند ازین سو
[illegible] رو کردن [illegible]	از ان [illegible] لعل شکر بار ازین سو
[illegible] سرجو [illegible]	[illegible] گلشن [illegible] گلزار ازین سو
[illegible] بلقیس [illegible]	[illegible] ازین سو

[illegible]

ولہ

[illegible]

فتنه گریست نام تو پر شکریست کام تو
ناظر توست جام تو با نمک است نان تو

مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی
چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو

بوی کباب میزند از دم وا فغان من
بوی شراب میزند از نفس و دهان تو

بهر خدا بیا بگو ورنه بهل که تا گدا
یک دو سخن بنده تو گوید از زبان تو

خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد
چون بنمود ذره‌ای خوبی بیکران تو

شکر که دید چشم ما آنچه ندید چشم کس
باز رسید جان ما بیخود و سرگران تو

هر نفسی نگویمت عقل تو کو چه شد ترا
عقل شناسد بنده را او بخرد امتحان تو

هر سحری چو ابرها بارم اشک بر درت
پاک کنم به آستین اشک از آستان تو

مشرق و مغرب ار شوم ور بر آسمان روم
نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم
کرد هوای دل مرا عاشق کف زنان تو

از می باغ ریحیان حق خدا نخورده‌ام
سخت خراب میشدم الفرار کجا بتو

صبر پریده از دلم عقل رمیده از سرم
تا بکجا کشد مرا مستی بی امان تو

شیر سیاه عشق تو میشکند ستخوان من
نی تو ضمان من بدی پس چه شد آن ضمان تو

ای تبریزی بازگو بهر خدا به شمس دین
کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

هزار بار کشیدست عشق کافرخو
سحر موکل عشق آمده که بی خبرینه
[illegible]
گرفته گوش مرا [illegible]

[illegible]

بگو قصه مشکل میکند کو عاشق دلداده
بگو کار مشکل میکند [illegible]
بر آسمان [illegible] چون دار ما بباده
زد آتش اندر عود ما بشکست بادو بود ما
[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

هر ذره‌ای چه پایه تو هست در تعلیل خود	در خوف خود چرخی زده و ندر رجا پا کوفته
یارا همه گویید از عاقل منکر کار او	در عشق خود رقصان شده و ندر لقا پا کوفته
قوت بعشق آنکه با گنبد شتر از شهر لقا	قوت بعشق آن خود هستیم با پا کوفته
خورشید باشد ذره‌ای عشق تو شمس چرخ زن	مرغ سحر از شوق او در والضحی پا کوفته

ای باد صبح تیز رو با شمس تبریزی بگو
از حال من از قال من اندر وفا پا کوفته

این شیر شبان کیست چو مهتاب رسیده	پیغامبر عشق است ز محراب رسیده
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب	از حضرت شاهنشه بی‌خواب رسیده
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده	بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
این کیست بگویید که در گفت نیاید	شاهی به در خانه بواب رسیده
این کیست چنین خوان کرم باز گشاده	خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
جامی ست که پیشش که سر خیره تحیرست	وان آب چنین تنگ بعتاب رسیده
دلها همه لرزان شده جانها همه بی‌صبر	یک شمه از آن لرزه بسیماب رسیده
تن چون ورق آن لطف که پاینده کند او	یک ذره از آن نقش بمهتاب رسیده
زان نادره زان عمر که خستک تو عشقت	یک نعره تو نیز بده ... رسیده
یک دسته کلید است بزیر بغل عشق	از بهر گشادن ابواب رسیده
ای مرغ دل ار بال تو بشکست چه باکست	از دام رهید مرغ بمضراب رسیده

[illegible]

وله

[illegible]

آمد بهار عشق بستان در ادرا
از تربیتش دو برگ بار بسرار آمده
اقرار میکنند که تو قیامت صد
آن مردگان باغ دگر بار آمده
از دل از تو چو باخبری از دو چون بشنی
زین بحر مبارکش در اخبار آمده

بی گلشنی که تربیت گلشن فتاده
ای کرده ... چه سکینه چه سایه ای
عالم ز تست مست تو اندر چه عالمی
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی
... در چه مکنی

با اهل خلط و بلغم و صفرا چگونه
وی عزلت گرفته چو عنقا چگونه
تنها ز تست زنده تو تنها چگونه
وی زهر تاب با تو چو حلوا چگونه
... ز تو زنده سودا چگونه

ای پادشاه مشرق مفخر آفاق شمس دین
در تربیت دل نعمت آن حی چگونه

گل را اگر ز لطف سوی خار آمده
مه را اگر بیار آمده مهمان شب شده
خورشید را اگر ز شهنشاه کشوری است
آیینه وار چه که دل نیم دلبران بود
این روح همچو عشق دین خاک از عجب
همچون بهار مست درختان خشک ما
پنهان بود بهار و لیکن در اثر نگر
جان را اگر نبینی در دلبران نگر
گر عشق را نبینی در عاشقان نگر
در عین مرگ چشمه آب حیات دید

دل پاره پاره کرده و دلدار آمده
دامن کشان ز عالم انوار آمده
اندر عدم که آن دو که آمده
اندر وثاق این دل بیمار آمده
مانند مسیح با قفا آمده
این نوبهار لطف با پیشار آمده
زو باغ زنده گشته و بیکار آمده
با قد سرو و روی چو گلزار آمده
طلاق وار خوش اسرار آمده
آن چشمه که مایه دیدار آمده

[illegible]

ولہ

[illegible]

هژده هزار عالم اگر یک تو شود	بی روی دوست چیز محقر گرفته
جاری شگی که بگذری از تنگ آسمان	کاهل چرا شدی صفت خر گرفته
خاموش شو زبان نگر گوی نیک تو	این رسم کهنه را چه مکرر گرفته

ولہ

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه	وز شعاع نور جانان جان گرفته خانه
[illegible] سرمست عشق [illegible]	نزد حق هشیار نزد خلق [illegible] دیوانه
خشم رنگی [illegible] روی [illegible]	من بدین خویشی ندیدم [illegible] بیگانه
[illegible]	در ربط الست [illegible]
خیمن آتش گرفته صحن صحرای عشق	گنبدم [illegible] پیمانه
تو [illegible] عالم [illegible] کوه طور	گر بگویم [illegible] از سال او افسانه
[illegible] دلبر جان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] عشق [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
گفت گویم من [illegible]	بشنو از من پند خوبی محکم و مردانه

ولہ

[illegible]

ولہ

میرم من عاشقم در هر خانه
هست در خانه چو ما دیوانه
ای جان پابسته این دام نه
از آمد بسر دردانه
نقل ما نو کن سره زنان کاخر کهنست افسانه
تا بگوش نرسد در حرم عاقلان نامحرمست بیگانه

گرچه کژ بازاند ضد انت لیک | همچو تیر اند کمان آمیخته
گرگ و شیر و میش و آهو چار ضد | از نهیب قهرمان آمیخته
اتحاد اندر اثر بین و بدان | نوبهار مهرجان آمیخته
آنچنان ابری نگر کز فیض او | آب چندین ناودان آمیخته
وانچنان شاهی ببین کز لطف او | آب و گل در گلستان آمیخته
قند خور خاموش باش و حیف دان | قند و پند اندر دهان آمیخته

شمس تبریزی همی روید ز دل
کس نباشد آنچنان آمیخته

ای بخاری را تو جان پنداشته | حبه مس را تو کان پنداشته
ای فرو رفته چو قارون در زمین | ای زمین را آسمان پنداشته
ای بدیده لعبتان دیو را | لعبتان را مردمان پنداشته
ای کرانه رفته عشق از ننگ تو | ای تو خود را در میان پنداشته
ای ز شهوت در بپری همچو کرم | عاشقان را همچنان پنداشته
مستی شهوت بسان بهبت ست | هست گرگی را شبان پنداشته
ای تو گنده در میان حرف و صوت | قول حق را آنچنان پنداشته
ما هباییم و نیز بد برگو رستن | ای تو آن مه را نهان پنداشته
هر چه گفتم خویشتن را گفته ام | زانکه من چون دیگران پنداشته

[illegible]

لب ببند و چشم عبرت برگشا	چونکه اهل اعتبار است دیده

شمس تبریزی بگیر دوستی

گر ز چشم مرغ باز است دیده

برچیده ان انسان که [illegible]	[illegible]
ای که [illegible]	[illegible]
صانع تخم زمزم شد بر بلا بر چار چشم	با عیسی مریم شد اندر سفر [illegible]
[illegible]	[illegible]
گر ریخت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر گوشه یکی مستی و مستی ز پی مستی | و آن ساغر سرمستی با ساغر شاهانه
تو وقت خراباتی دخلت همه خرجست کو | از وقت بهشیاری افسون و فسانه
از خانه برون جستم مستیم به پیش آمد | در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژ میشد و مژ میشد | وز حسرت او مجنون صد عاقل و فرزانه
گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفتا چه | نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل | نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه
گفتم که رفیقی کن با بنده مسکین کن | گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
من بی سر و دستارم در خانه خمارم | یک سینه سخن دارم این شرح دهم یا نه
در حلقه لنگانی می باید لنگیدن | این پند ننوشیدی از خواجه علیانه
سرمست چنان خوبی ... | [illegible]
ای شمس تبریزی از خلق چه پرهیزی | اکنون که درافکندی صد فتنه فتانه

وله

[illegible]

وله

وان دام کرا و بدست دارد — بر بسته و گردن زمانه

ما را الفی لفت ما که باشیم — با آن حرکات ساحرانه

بر توسن مملکت سوار اوست — در دو دست تازیانه

دستش کمر کهی بگیرد — کہ را چو کهی کند نشانه

کوه چه که کوه قاف عنقا — کردند بجا کنش آشیانه

از سنگ برون کشید مکی — شاباشش زهی فسون فسانه

آن آتش کز وی است در دل — ساکن نشود دمی زمانه

در دست همیشه مصحفم بود — در عشق گرفته ام چغانه

و اندر دهنی که بود تسبیح — شعر است درو بیتی ترانه

بس صومعها که بود عشقش — چون سیل بجست بی کرانه

بر درگه اوست دل چه سها — بر دوخته خویش بر آستانه

ساقی بده آن قدح که هستیم — مخمور ز بادهٔ شبانه

آبی بزن آن کز آتش دل — تا چرخ ... فسانه

بر بندیسان مثال خرگاه — ترکانه بتانه ...

... بکن ... بیش — بشنو قصص همی کنانه

بنشین ... — ...

چون مست شود ... — بپرواز کند ...

وله

[illegible]

[illegible] سکندر با تو ولیکن نیست آن یکباره [illegible]

[illegible] نفس [illegible] حدیث حق [illegible]

[illegible]

غزل

[illegible]

قطعه

[illegible] شیره

چه آمد [illegible] [illegible] که باشد [illegible] خیره

چه فضل و علم [illegible] [illegible] شیره

هزاران عالم و عاقل [illegible] [illegible]

[illegible]

تو خورشیدی و از تو گرم عالم
یکی تابش براه سر و من نه

چو مهره تست مهر جاذب ما
ببین لطف ابر ... من نه

بیار آن عجب بهر دو زن را
که پیش دشمن ... من نه

بهر شرطی که نهی من مطیعم
ولیکن شرط من در خورد من نه

نگاه لطف خود بی تا کی من
به پاسی پشت پر دامن نه

از آن جو ... یاری
... سر ... من نه

بهر جا حی نیک ... هست
بپیش ... ان ... من نه

خموش ای ناطقه ... یقین
سخن ... پیش ... من نه

ولہ

الا ای ... شتگان راه وی راه
شما را ... شد

همی گوید شما را کان ما نیست
بیا ای شهره ... درگاه

به پیوندیت ... قدسی
چه پیدا ... ا

دلا جیگانه شد یاد از یگانه
که ترک آید سوی ... نگاه

به تمنا لیس آید آخر این
بسوی ... آید یقین گاه

سوی درگاه گردون بر کشاده
که ماه ... فلک ... آه

بیا سجده کنان چون سایه ...
که تک برنمی آید ... ماه

مثال صورت پوشیده کرخی
منزه بود از اشکال و اشباه

ولہ

ولہ

ای زده مطرب غمت بر دل ما ترانه
در سر و در تن و روان رفته ز تو نشانه
[illegible]
قامت پاچو چنگ شد سینه با چغانه
[illegible]

خیز دلا و خلق را به صبح بانگ زنان
خیز دلا کشان کشان و کو بزم بی نشان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را

گرچه ز جوش بیخودی بی سر و پا فتاده
عشق سوار رات کند گر تو چنین پیاده
گوہر آب و آتشی مونس [illegible] زاده
[illegible] چنبری [illegible] سجاده
ما هیوان [illegible] ز انسان نزاده
[illegible] بزم خویش [illegible] باده

ولہ

باز [illegible]
[illegible]
[illegible] ما خبر تو گواه دل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دست جفا گشاده [illegible] کشیده
[illegible] دشمنان [illegible] شنیده
[illegible]
دل پس پرده رفته [illegible]
نیست عجب بلطف تو روشنی [illegible]
[illegible] سپیده
[illegible] در دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولہ

[illegible]

یاران ورق ... [illegible] ... پیشانی من گرفته

[illegible]

ولہ

[illegible]

ای تیغ برکشیده هم گشته هم کشیده	هم جا بعقل گشته هم عقل بادوا ده
ای پیش جملہ ... [illegible] ... پیدا ... [illegible]	دست عطات دایم در گردنم قلاده

ولہ

... [illegible] ... دامان من گرفته	خور است برکشیده پیشان من گرفته
اینجا ... [illegible] ...	ای خیمه نموده ایوان من گرفته
اینجاست ... [illegible] ... خیال دل	ما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا ... [illegible] ...	اشراق احتسابش ایوان من گرفته
[illegible]	... [illegible] ... میزان من گرفته
[illegible]	... [illegible] ... مژگان من گرفته
گل ... [illegible] ...	... [illegible] ... آن من گرفته
[illegible]	تا شرق و غرب گیتی سلطان من گرفته
[illegible]	... [illegible] ... درمان من گرفته
[illegible]	الا که گردی باسن دامان من گرفته
[illegible]	... [illegible] ... آری من جان من گرفته
[illegible]	... [illegible] ... پیمان من گرفته
[illegible]	آنگه ... عالمی ... طوفان من گرفته
[illegible]	... [illegible] ... من گرفته

[illegible]

ولہ

[illegible]

شمس تبریزی

ولہ

[illegible] دل [illegible] ‖ هر جام خوشم آن هیچ را قباله

[illegible] نهانه [illegible] تو خانه ‖ این کاله [illegible] زرد و نگه چگونه کاله

[illegible] یکشاد [illegible] جان را ‖ [illegible] زرد گر دو یکی نواله

[illegible] شمس تبریز [illegible]

[illegible] شد [illegible] اله

[illegible] گشت [illegible] خانه ‖ [illegible] نوای [illegible] ترانه

[illegible] خوش ‖ [illegible] خراب [illegible] از باده [illegible] خانه

[illegible] ساقی ‖ [illegible] شارب ساقی چه بهانه

ساقی [illegible] درست [illegible] ‖ [illegible] در آمد [illegible] باده [illegible] پیمانه

[illegible] ‖ [illegible] دیدی که آتش [illegible]

[illegible] داستان [illegible] ‖ [illegible] گشت از [illegible] سر [illegible]

[illegible] نیکی [illegible] ‖ [illegible] بیاید چون [illegible] زمانه

ولہ

[illegible] خلوت [illegible] ‖ [illegible] از آن زلفهای آشفته

[illegible] شب [illegible] ‖ شب [illegible] ناگفته

[illegible] بتان [illegible] ‖ [illegible] بتان و شب [illegible] نهفته

[illegible] ‖ [illegible] خب ناسفته

حدیث جبهٔ آن منتهی ندانسته	هزار بار من این جبهه را قبا دیده
دهان کشاده ضمیر و صلاح دین گفت	توئی حیات من از دیدهٔ خدا دیده

ولہ

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه	ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد	ستد ز نه سپهر و بهرام تیغ کفش کلاه
ستد ز مشتری و تیر مصحف و دفتر	ستد جلاجل و سجاده از زحل ناگاه
ز آب و گل چو برآید سر دل آدم وار	هزار یوسف خوبی فرو شدند بچاه
سری ز خاک برآور که کم ز موری نه	خبر ببر بموران ز جاش و خرمنگاه
از آن سبب که بپوسیده مور تا خر شد	که از سنبلهٔ سبز با نبد آگاه
مگر تموز و خزان سست دست و پا دید	چو از گور نسازی بسوی جنت راه
چه جای مور سلیمان و سید جانهٔ شوق	ز راه گیر خدایا بدین مثال تباه
ولی بقدر خریدار سی بریم قبا	اگرچه جامه دراز است هست کوته
بیار قند درازی که تا فرو بریم	قبا که کوته دراز است بگسلد ز ماه
همیشه کرده از این پیش کار خویش ...	جدا شود حق و باطل مثال دانه و کاه
یکی طریق دگر آزمایه ...	که زو طرب بشود حاصل ترا ای ماه

ولہ

من دوش دیدم سرو دل اندر جهان دلبری	سنگین دلی لعلین لبی ایمان فزای کافری

ولہ

از دار ملک لم یزل نوشاه سلطان آمدی

بر قلب شاهان برزدی رایت از این شاه آمدی

شاه اندی از لامکان ای اصل کارستان جان

ده آفتاب و چرخ جان چون ذره بارم از دی

بحرام

اگر بجز غم آن ... بیمار ... [illegible] ... کردندی
ستم‌کشان ... [illegible] ... گردانی
گر آفتاب ازل ... [illegible] ... نجنبد
... [illegible] ... او فهم دهند
... [illegible] ... اگر آن ... [illegible]
عقول جان ... [illegible] ... فهم دهند
اگر ... [illegible] ... ز عشق ... [illegible]
دگر چه خلق همه ... [illegible] ... کردندی

وله

ای صلح داده جنگ را ... [illegible]	لعل گل بی رنگ را در رنگها آوری
گر شاه خاور ... [illegible] ...	... گل کند عهد دلبری ای جان تو چیز دیگری
چه جای باغ و راغ ... [illegible]	چه جای عشق عقل کل کز جان جان هم خوشتری

وله

... [illegible] ...	... [illegible] ... نهان از جهان رفتی
... [illegible] ...	... [illegible] ... جهان جان رفتی
تو با خاص ... در وثاق ... [illegible]	چو بلبل ... [illegible] ... بلامکان رفتی
... بلبل ... [illegible]	... [illegible] ... گلستان بگلستان رفتی
نشان ... [illegible]	... [illegible] ... نشان رفتی
تو ... [illegible] ... آفتاب ... [illegible]	... [illegible] ... آسمان رفتی
گل زعفران ... [illegible]	... [illegible] ... خزان رفتی
آسمان ... [illegible]	... [illegible] ... روان رفتی
... [illegible] ...	... [illegible] ... یار مهربان رفتی

وله

ز سیل ... [illegible] ...	ز حسرت و ز فراقت همه بمیرندی
زمان خویش اگر ... [illegible]	چه آسمان دل و جان ... [illegible]
اگر ... [illegible] ...	بجای آب همه زهر ناب خوردندی

وله

ای ... [illegible] ... و سپهر ... [illegible]
ای آمده در چرخ تو ... [illegible] ... چیزی
یا رب ... [illegible] ... جان ... [illegible]
ای تنگ ... [illegible]
ای ... [illegible]
... [illegible] ...

... [illegible] ...

حدیث جبه آن منتهی شد است | هزار بار من این جبه را قبا دیده
دهان کشاد ضمیر و صلاح دین گفت | تو ئی حیات من از دیده خدا دیده

ولَه

چه آفتاب برآمد شعاع آب سیاه | ز ذره ذره [illegible]
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد | ستاره [illegible] هیچ نقش [illegible]
ستاره مشتری و تیر مصحف و دفتر | ستاره جلال اجل و سجاه از رصد راه
ز آب و گل چه برآید همه دل آدم وار | هزار یوسف خوبی فروشد [illegible]
سری ز خاک برآورد که گم زمور [illegible] | [illegible] موران ز جاش [illegible]
از آن بدانه بوسیده مور قانع شد | که او ز سنبله سبز یا [illegible] آگاه
مگر که مور و خران [illegible] دست یاد [illegible] | چو انگور [illegible] سبو [illegible]
چه جای مور سلیمان هم سیه جامه شوق | [illegible] مثال [illegible]
ولی بقدر خریدار سے برهم قبا | اگر [illegible] دراز [illegible]
بیا بقدر دراز [illegible] که تا [illegible] | [illegible]
خموش کردم از این پس که از خموشی [illegible] | [illegible] شود حق باطل مثال دانه و کاه
یکی طریق دگر آزمایم این را من | [illegible] حاصل [illegible]

[illegible]

من [illegible] | [illegible]

اکرم تره که هست مشتری اکرم لطف ایزدی
از فلق [illegible] ای پری [illegible] من دلبری
دو آفتاب در چرخ جان چون ذره [illegible]
شاه آمدی از لامکان [illegible] گلزار جان
بر قلب شاهان برزدی رایت [illegible]
از دار ملک [illegible] شاه سلطان [illegible]

ولَه

ولہ

وگرچه خلق همه هندو ترک گردد ترا

اگر تجمش [illegible] ز عشق تو شود ترا

بپرده ها اگر آن روح [illegible] هم خود ترا

تعقول جان [illegible] این سخن هم ترا

تو زوجه [illegible] ما و فهم درد ترا

گر آفتاب ازل گرمی نبخشد

ستارگان زچه رو گرد آب گردند ترا

اگر بجرعه [illegible] گردند ترا

ای صلح داده جنگ را ای رنگ داده ننگ را	لعل تجلی بی رنگ را در رنگها جلوه آوری
گر شاخ داری تری گر سرو داری سروری	[illegible] صد دلبری ای جان تو چیز دیگری
چه جای باغ و راغ و گل چه جای [illegible]	[illegible] عقل کل کز جان جان هم خوشتری

ولہ

لعا قبت [illegible] جهان [illegible]	[illegible] ازجهان رفتی
بسی زدی پر بلبل و قفس بشکستی	[illegible] وسوی جهان جان رفتی
تو باز خاص [illegible] شاه [illegible]	چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی
شدی تو بلبل مستی میانه جغدان	[illegible] گلستان رفتی
نشان زلف [illegible]	نشان [illegible] وسوی بی نشان رفتی
تو تاج [illegible] چونکه آفتاب شدی	[illegible] چونکه ازمیان رفتی
گل از خزان نگریزد عجب چه پیش گل	[illegible] خزان رفتی
ز آسمان چو تو باران بام عالم خاک	بهر طرف بدویدی زناودان رفتی
خموش باش [illegible]	[illegible] یار مهربان رفتی

ولہ

زمیل وقال اگر خلق [illegible] وندی	زحسرت و زفراقت همه بمردندی
زجان خویش اگر بوی تو نیافتندی	چو استخوان دل و جان الست سپردندی
اگر نه [illegible] برآب حیات [illegible]	بجای آب همه زهر ناب خوردندی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بے باغ و زر انگور بین شمس بے نور بین	این دولت منصور بین الکار حق بے داوری
زان چهرهٔ آتش‌فشان تمام عالم گرم شد	بر صورت گرمابه چون کودکان کمتر گری
فردا به بینی روش راز و طعنه مارند گوش را	در دانه سوزان شده آن خنبهای عنبری
تو دراچه‌ها مانده دیوار تیره مانده	ان الیه آمده زافسونگر مبصری

یا جانب تبریز رو و ز شمس دین رشک شنو

یا از زبان واصفان از صدق بنمایاوری

ما گوش شما چه شما تن زده تا کی	ما مست خرابانی و نجید شده تا کی
ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان	آخر نگوئید که این قاعده تا کی
دل زیر و زبر گشت مها چند نشی گشت	مجلس همه شوریده بتا عربده تا کی
دی عقل جدا افتاد و بکفت کرده عصا لیس	در حلقهٔ رندان که از این مفسده تا کی
چون ساقی ما ریخت بدو جام شرابے	بشکست دو صد صومعه کین جیده تا کی
تسبیح بینداخت ز سالوس بپرداخت	کین نوبت شادی است غم بیهوده تا کی
آنها که خموشند ز مستی مزه نوشند	ای در سخن بے مزه گرم آمده تا کی

ولہ

در خانهٔ خود یافتم از شاه نشانی	انگشتری لعل و نگر خاصه کانی
در کش آمده بود ست چرا خواب بود	آن شاه دلارام من و محرم جانی
بشکست لبے کاسه و کوزه خرابے	از عربده زان شیوه و زان شکل که دانی

ولہ

[illegible]

الله مرادی وهو الله مریدی — آمد آمد فتحت علی الله عشقی وجدیدی
من نرسش تیغم زیر قدمهای فضا باش — خود رانکشند ورش زیاکی وپلیدی
دردم بکشم یک نفس از خویش برم — قفلے دهم گاه حق وگاه کلیدی
لا ارفع عنه بصری طرفة عین — لا امنع عن رب طریقی ونلیدی
مرآتک قلبی ولک القلب فدای — یا رب مع القلب عتادی وعقیدی
این خلق چه چوگان زنند ملک سپید — تو فاعل او وان لقریبی ولبعیدی
زین نازیدن اسے کزین نازه ازی — بیر روشنی چشم حسینی یزیدی
صالحت وتابعت مع العشق علی ان — عید المحیاه بصیری وشهیدی
لا اقسم بالوعد وبالصادق فیه — ان قد ملأ العشق مرادلمریدی
هر جان که خشک است درین بحر آرند — تا ترشود وتازه که غرقاب فریدی
الغصه والصحو جزاء لشقی — والقهوة والسکر وفاق لسعیدی
العزة لله تعالی والعظم — فالعز من الله نثار لعبیدی
یا جامد یا حامد یا منکر سکری — یا قائم فی الصورة یا سر حصیدی
ارواح در گلشن چین سرو زنند — تو همچو بنفشه بجوانی حیه خمیدی
لا حول ولا قوة الا بجلیک — یا رب لک الحمد اعنی بمزیدی

ولـه

ایجان گذر کرده ازین گنبد تاری — در سلطنت فقر وفنا کار تو داری

ای لبس طلسمات عجب بستی برون از روز و شب — تا چشم شیدا ز که تو اندر مکانی میروی
ای فضل غیبی چند تو شکل بهار و مشتری — ای عقل بی ریبی چرا تو چون خزانی میری
آخر برون آ زین جهان صد چادر برون افگن سر — تا چند در رنگ لیقه در بادبانی میروی
ای ظاهر و پنهان چو جان ای والی جای نشان — گر نیست ظاهر چون خور در بی زبانی میروی
خامش کن و دیگر مگو اسرار پنهانی مجو — چون بگذری از دست چو انگه بجانی میروی

وله

امروز درین شهر نفیرست و فغانی — از جادوی چابک نظری شعبده دانی
در شهر بهر گوشه یکی حلقه بگوشی — از عشق چنین حلقه ربا چیره زبانی
بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل — از تیر نظرهای چنین سخت کمانی
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدست — این شهر مکان تو شد از لطف زمانی
شهریست که او تختگه لطف الهیست — لیکن از دهان هست و در دل همه جانی
امروز درین مصر ازین یوسف غیبی — بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی
او حاکم دلها و روانهاست درین شهر — او نائب تقدیر شد و حکم روانی
صد پیر و صد ساله ازین یوسف برنا — مانند زلیخا شد و در عشق جوانی
چه جای مکانست و چه سود از بیانست — بحریست عجب در عجب و نادره کانی
شد روی یقین سجده کن رو چو ماهش — کی سوی مهش راه برد ابر کمانی
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری — جز سایهٔ خورشید خوشش نیست امانی

در نفس بنی آدم تو سر خدا است
پیدا است درین جلوه و مردی و دلبری
تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدم
بیزارم از آن فضل و مقامات حریری
بیگانه شد این عمر ولیکن چو تو نیستی
در نور صفای چه یگانگی و چه دبیری
اندازهٔ معشوق بود دعوت عاشق
نبود عجب ای عاشق گر تو به جری
زیبائی پروانه باندازهٔ شمع ست
آخر نه که پروانهٔ این شمع منیری
ای شمس حق تبریز ذات تو [illegible]
هم اصل بشر یا همی هم عین بصیری

ولـه

گر علم خرابات ترا معنوی است
این علم ز هر پیش تو یاد و [illegible]
در طور عیسی بر تو [illegible] فکنده است
سیمرغ بی نشان در نظر تو [illegible]
در [illegible] بحقیقت [illegible]

زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم / حیران و پریشانم و تعبیر نکردی
یک عالم عاقل بجهان نیست که او را / دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر نکردی
بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند / کو را کرم روی تو تفسیر نکردی
در موقف خوبی تو چو احرام ببستم / لبیک تلبیه کردیم و تو تکبیر نکردی
در کشتنم ای دلبر خونخواره چو دم / صد لابه و یکساعت تاخیر نکردی
در آتش عشق تو دلم سوخت بیکبار / در بهر دوا فرصت تباشیر نکردی
بیمار شدم از غم عشق تو و روزی / از بهر من دلشده تدبیر نکردی
خورشید رخت با زحل زلف سیاهت / صد بار قران کرد و تو تاثیر نکردی
خاموش شوم نیز نگویم سخن از این بیش / با چاکر دیرینه چو توقیر نکردی

ولـه

عاشق شو و وا مشو بگذر ز حقیری / سلطان بچه آخر تا چند اسیری
سلطان بچه را میر و وزیر همه یارست / زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
آن میر اجل نیست اسیر اجل است او / تا عشق نباشد همه سودای وزیری
گر صورت گرمابه نهٔ روح طلب کن / تا عاشق نفسی ز کجا روح پذیری
در خاک سیه میز که تو گوهر پاکی / در [illegible] که میامیز که تو شکر و شیری
این عالم چو گِل است و درین عالم فانی / گر زانکه نمیری نه بسست آنکه بمیری
هر چند کزین صورت اخلاق برانند / ز افسوس ندانند که بی مثل و نظیری

[illegible]

ولـه

[illegible]

مارا بحکایت بدر خانه تو بردی | [illegible] بنشاندی [illegible]
صد کاسهٔ همسایه بمنظاره شکستی | [illegible] راه [illegible] بردی
صد [illegible] یکی [illegible] | [illegible] دیدی [illegible]
آن کیست [illegible] | [illegible] نکشیدی
گفتی که از آن عالم کس باز نیاید | امروز به بینی چه از آن عالم آمد
امروز به بینی [illegible] چه رنگی | [illegible]
امروز به بینی که [illegible] | [illegible]
آن [illegible] اگر هست از دام بدان شد | خوش [illegible] خوش [illegible]
آنجا بودت [illegible] هست بود | وانجا بودت دیده [illegible] گزیدی
[illegible] تو بود آن گل که [illegible] گشتی | [illegible] خلد آن [illegible] انجلیدی
گر آب حیاتی تو وگر آب سیاهی | این چشمه به هستی [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

برخیز که شوریده خرابات افندی | مستانه [illegible]
[illegible] ز مستی | گر [illegible] میخانه [illegible]
یکسو [illegible] در حلقهٔ مستان | [illegible]
[illegible] ساقی و لی نعمت [illegible] | تا جان [illegible]

ای سیل دربن راه تو بالا و نشیب است
تلوین بدو دار تو چو در بحر رسیدی

ای بحر حقایق که زبن مشکل تو نیست
پنهانی و در فعل چه پیدا و پدیدی

ای رشته و تن چه ... که یک چهره ازان بحر
... ظلمات ... ار دیدی

... فلک که در دست ...
... لعل و در و ... ز تو گذارد

[illegible]

ای جان اشارات و عبارات قندی | آری ... دست تو ... بفرما

شمس ... موئس ایام
... ... میقات افندی

ای دل ...	... کشادی و دکان باز کشیدی
[illegible]	... دام مگس گیر تنیدی
از لذت و از ... آن ... دنیا	بند ست دل تو که ازین دام رهیدی
... سپاس ... خاک	در دام خورد دانه کسی هیچ شنیدی
[illegible]	... که در روضه ارواح چریدی
... نشیمن ...	... تو که از عرش پریدی
[illegible]	... خریدی
[illegible]	... دست بریدی
... پاکان ...	... سعادت ...
[illegible]	... پلیدی
[illegible]	... ندیدی
[illegible]	... تو ... دمیدی
[illegible]	... کلیدی
[illegible]	... دیدی

[illegible]

[illegible] باتوئی

اندر زمین چه خسپی بی مس و آهنی	زیر فلک چه باشی بی ایر و اختری
زان حسن آبدار چه تازه کنی جگر	نی آب خضر جوئی و نه حوض کوثری
ای آب روغنی که بگفتار آمدی	تا آنچه در دل ست نگوئی چه برخوری

ولہ

هر روز بامداد بباید یکی پری	بیرون کشند مرا که زما جان کجا بری
گر عاشقی نیابی مانند من نگار	[illegible] کجاست چو ما گر مشتری
در عالم حقیقت معروف جان منم	[illegible] چنان شوی [illegible]
درکش قاسمی درمت نور مصطفی	درکش کاسه [illegible] جعفری
محتاج رحمت مانی اگر پشت عالمی	تو آب آفتابی اگر مسیح آوری
[illegible] قاف عشق شو	[illegible] زمین [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] وصد شه [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ولہ

[illegible] باتوئی	[illegible] باتوئی
[illegible]	[illegible] باتوئی

تو ذرهٔ آفتاب و گنبد دوار باتوئی

ولہ

[illegible]

زخرگهی تو جهان ... بست — تا تو چگونه باشی ای ترک خرگهی
ای ... شراب ... — ای خاک در کف تو شده زنده دی
وصعت تو همچنان مثال بقوه عام — وا اقرار خاص از مثل خیال تو نشستی
اندر ... عاشقی اگر صوت ... — الا ایشی نیاید و جسم منزهی
گر نسبتی کند ... — زان ز اثر شاعران نیفتد مبارزهی
دریابه پیش موسی که مانند چون شکافت — وندر پیشاه عیسی که مانند اکمهی
او خواجه همه است که شش هست غلام — سرو شهی ست گر تو سهی بینی ای رهی
تو موسی ولیک ... — تو یوسفی ولیک هنوز اندرین چهی
خامش که بی طعام حق وبی شراب حق — این حرف وصوت کاسه وکوزست ای تهی

ولہ

هر روز بامداد ... دلبری — بیجان جان بیا بمراعات و دلبری
ای ... تو گرفته زبوی تو ... — وی روی من گرفته ز مهر تو زرگری
هر روز ... دل ... — هر شب نهال دل را شاخی دگر بری
هر شب شراب دیگر و هر روز شهر نو — چون تولیان گرفته دل من مسافری
ای شهسوار عشق ... — حیران شدم ز جستن این ... لاغری
... — کانجا که ستم اوست نه خشک ست و تری
... — شیران شرزه را رود از دل لاوری

ولہ

ولہ

ای بنده میکشا که چنین مست جادوی	ای بخشش و ای مستان که چنین مست داوری
دریا شنیده ایم که دروی گهر بود	[illegible] گوهر گر دریا دری
[illegible] حال آمد [illegible]	[illegible] دستان [illegible]
[illegible]	ای عاشقان که در [illegible]
امروز بیگانه بباز ار اسپ او	اسپان پشت ریش فرو مانده لاغری
گفتم که راست [illegible]	گفتا که راه ما نتوانی بکبتری
کشتی شکسته [illegible]	کشتی [illegible] ظالم جری
زیرا [illegible] طلب [illegible]	فرمان [illegible] ای نوش سرسری
دنیا چو قنطرست گذر کن [illegible]	[illegible] بشکند افتی و بگذری

ولہ

ای آنکه آفتاب رخ و مه بنان شوی	اندر تن [illegible] درآئی و جان شوی
اندر دو چشم کور درآئی نظر شوی	اندر دهان گنگ درآئی زبان شوی
در روی زشت [illegible]	[illegible] درآئی شبان شوی
[illegible] سر آری از چه [illegible] طاق نو	چون [illegible] کنند از آنجا نهان شوی
گاهی چو بوی گل [illegible] شوی	گاهی [illegible] شوی
فرزین کژ روی و رخ است روش	[illegible] کس ندانند تو چه [illegible] شوی
رو ورق بگردان ای عشق بی نشان	بر یک ورق ثبات نماند نشان شوی

ولہ

ذره ذره دیده [illegible] گر نه خون [illegible]

در دل ما [illegible] گلزار جانان [illegible]

گر نه [illegible] نقشبند جان [illegible]

گر ز ظلمات آسمان این خاک [illegible]

[illegible]

[illegible] اندر [illegible] تو	تا از آن دیدار شان هست [illegible]
از چه [illegible] جان [illegible]	ور چه هر روزی [illegible] دل [illegible] دریایی
[illegible] گر دان کرده [illegible]	آب حیوان هست این یا آتشی روحانیی
[illegible]	آنچه داری [illegible] میکند دریایی
[illegible]	[illegible] این لوح محفوظش [illegible]

شمس [illegible] سر از این قصر بلند
تا بقای [illegible] فانیی

[illegible]	[illegible] ز دل را [illegible]
[illegible]	[illegible] آن چه پهلو خاستی
[illegible]	[illegible] نیست حاجت گر تو [illegible]
[illegible] هست [illegible]	لیک هم مطلق [illegible] زیرا که [illegible]
[illegible]	فارغ از هست و عدم چون [illegible]
[illegible] چشم [illegible]	[illegible] از دو عالم یک نفس [illegible]
[illegible]	[illegible] که اینجا [illegible] آنجا [illegible]
[illegible]	چشم ما را ساز پاک و بین که [illegible]

شمس دین [illegible]
[illegible] اجا [illegible] ستی

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

الا الکاس ... جی من دنان المراقب
ہلا خامش مگو صلا بخور ... بانده
... بقوم ... سکیوا الطرب الروح ... فشوا

وانا ملات اقد ... واخر ... وا ... ۱
خود ... نظل ... ... غلبی
واشر ... التفرد ... بالتقلی

... شمس ... سما ... شیرین ... ۱
... از خوش اداے ناظر روزی ...

... اشتان گر ... شمی
... ... پیشمر
... شوی ...
... ... چرا ...
... ... کشید
... ... زندگی
... ... شوی
... ...
... کن بے نشان خاموشی

... ... باف ... ... گر ... تی
... ... گر ...
... ...
چون ز ... خسان نگر بختی
حیران تو از ... زنان ... تی
زنده باشی چون ... گر ... تی
... ...
چون تو ... ...
تو چو اسوے ... ...

... تبریزی ... سکوید
... ...

... ... گل ... میرفتا | ... تو ... ... دمی

[illegible]

هر گز از عشاق او صبر مسا که جست
گر ز عاشق صبر یابند تو به وجست
کافرم گر صبر دارم اندکی
سخت غلط گفتم که اندر عشق او
تا پدید آید بهار من بیار
داشتم بر من بیار اندکی
صبر کن تا سر بخارم اندکی
گفتمش بر سر بباش از تو
دوستی در دشت قارم اندکی
وقت بهارم میوه باد و گل دهم

وله

یا چنین رفت بمنزل کرسی
یا چنین غفلت بحاصل کرسی
بس گرا بجانی و بس اشیدلی
در سبکروحان یکدل کرسی
یا چنین راندن ز مهلت چون رسی
یا چنین وقت بوصل کرسی
چون که اندر سر کشاد است بیست

برکمستانش گدازان شو چو برف	تا برآرد صد بهار از ماه دی
تا در آمیزد نسیم شکر نمو	تا در آگه نیسه که فتیم حی
حبس کن بر شیر او خیر حق	تا کجی شد و اید از نیک و فی

شمس تبریزی بیاد من نگر
تا ... ... و هشی

ای بهار سبز و تر شاد آمدی	ای نگار سیمبر شاد آمدی
در فگندی در دل ما فتنه	ای حیات جان و سر شاد آمدی
از بر سیمین تو کار ...	ای بلای سیم و زر شاد آمدی
پاست نه برفرق شیر باشیر	ای تو خورشید و قمر شاد آمدی
لعل گوید از میان کان ...	سوی این تیغ و کمر شاد آمدی

شمس تبریزی که عالم از خست
مست مست و بی خبر شاد آمدی

ای جفا بگذشت زارم اندکی	خوش بر آمد ای نگارم اندکی
دی بخندید آن نگار نیکوان	گشت خرم روزگارم اندکی
دی بیامد آن گل صدبرگ من	سبز تر شد سبزه زارم اندکی
در سحر آن صبح من نزدیک نفس	زان نفس من بر قرارم اندکی
از لب دریا مرا دی ای گفت	خاک شو تا بر تو بارم اندکی

وله

[illegible]

وله

در شرابم چیست دیگر ریختی | باده تنها نیست این آمیختی
از رنگ و بوی یار را سوختی | از سوز و فتنه ها انگیختی
چونکه دیدی دیده سودای عشق | آمدی در گرد غم آویختی
طره های مشک را دریافتی | تا ... های عنبر بر ریختی
تو اگر منکر شوی سوگند چسان | مشک بر شعر سیه می بیختی
ای قدح چون خار [illegible] افروختی | [illegible]

وله

از آتش ناپیدا ادارم دل بریانی | فریاد مسلمانان ز دست شاه [illegible]
شهد و شکارش گویم کان گوش گویم | شاه [illegible] سلطان
از فتنه و غوغای آتش زده بر جانی | وز آتش [illegible] برخاسته [illegible]
[illegible] سلطان آن لیشت مسلمانی | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ناگاه پدید آمد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

[illegible]

بلغاسے دوست تو گر میل کنار است
بنشان بت خاکی را تا حور جنان بینی
از هم مجوز سازرا تا چند دری کابین
از هم سگان تا کی شیر و سنان بینی
یک ساقی بے حوری در مجلس او دری
از دور گذر بنشین تا کو در آن بینی
مجانست زمانے کو جائے ذره ذره بنشان
کرگر رستے دارم تا هم بنشان بینی
در عالم خود داری از خویش عشق نظر اے کم
تا بستہ دهان از خود تا طعم نشان بینی
گفتی که فلانی را ... روزے که فلانی را
اندیشہ فلان ... تا نشست فلان بینی
اندیشہ جانان را در قربت الامن
خاموش که جانان را اندیشہ جانان
از جان و جهان بگذر تا جان جهان بینی

وله

ای عشق تو جان پرور ... گل و امن	آموخت خرامیدن تا تو بسمین رارے
از ان کار سے ... کام میدست کرامے	نے نے که یقینستم این اکر مست یارے
تا از تو شدم دانا چون چنگ ... شدم جانا	بشنو به مولانا زیری زچنین تارے

وله

پنهان بمیان ...	واندر حشر میران طواف سلیمانے
... واند ... بند کیک ... ساتیان ...	امروز درین مجمع شاهنشه مردانے
... اربیه وخطا ... حیوات ... حلوا	گر ملک کند نفسے ور راست رود جانے
در طمع ما آید ...	تا شور همه اندازد هر دم بجگه آنے
امروز سحر ما چون دل ...	یا رب تو نگهدارش از دست گرانجانے
آن شیشه ... با بخت چناد و ...	امروز سحے آید پر شرم و پشیمانے
ده سال اگر ...	هرگز به وغم باشد زین بخت پریشانے
خورشید ... چشم ...	خاموش که با آید بلبل بگلستانے
شاهنشه ... لطف ...	بیتابه دل تا بد از منزل کیوانے
... مشغول شو ...	تا شه بکند هم ایجا بازانده پنهانے

وله

همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی	در کوے خرابات آ تا درد کشان بینی
... قدح حمرا ... شو ...	بربند دو چشم را تا چشم نهان بینی

وله

وله

ای شاه سلیمان مکان وی جان سلیمانی

گر قصد جفا کردی ور گرم وفا کردی		کو زهره که من گویم پاینده چرا کردی
آن شمع که میگرید دانی ز چه میگرید		کز بارک شیرینش در صحبت جدا کردی
آن چنگ که می نالد دائم ز چه می زارد		کز هجر تو پشتش را چون چنبر دوتا کردی
این جمله جفا کردی او چو نمودی از وی		زیرا که چو شکر کردی در هم چو دوا کردی
بیگانه ز بیگانگی کف را بدعا برداشت		از بسکه کرم کردی حاجات روا کردی
	وله	
نه چیخ ز مهر در او عجبوس چرا کردی		تا صورت روحی را در خاک فرو بردی
ای آب چه بشوئی وی یار چه میجوئی		وی رهرو چه میغرقی وی چرخ چه میگردی
ای عشق چه میخندی ای عقل چه میبندی		وی صبر چه میخسبی وی چهره چرا زردی
سر را چه محل باشد در راه وفا داری		دل خود بخودی نامد در بادیه نامردی
کامل صفت آن باشد کز صیب فنا گردد		یک موی نمیگنجد در دائره فردی
گه غصه و گه شادی در دست آزادی		ای مرد که او ماند در گرمی و در سردی
کو تا بشد بینائی گر یار مرا دیدی		کو عشقه مستی گر باده جان خوردی
زرین کیسه زان کاسه نگرفت ترا تا		لب تو به آن غول در جام چرا کردی
هر روز سر آدینه وان خطبه سلیمانی		ای همت من عالی مقصود من عودی
چون پایه این منبر تا لی شود از دم		ارواح ملک آرد از غیب ره آوردی
امروز خمش کردم تا روز دگر گویم		کر سامع خود با شغول و سر دردی

وله

…

وله

گر تیغ دهی به کرم کرد گشتاسی

خدم دو جهان را به بانی بهمنی

بشنیدم که دیدگار زلف بپیچی

از ان یا به بابا بابا کمی ذوق طعامی

زعدم بر جیب بر پرچم صفا نظر آید

به وصل دوام در آید چو تو اش دنده دوامی

نیک به صفت خوبان همه زندان چو گلستان

چو چنین باشد زندان تو چرا در عشق نامی

با خانه پرسش پرسش کی کی نیز

به پیر سر که چه نامی و گمی و دیجه موقی

و له

اگر امشب بر من باشی و [illegible]

با علی شیر هذا باشی و [illegible]

اندک اندک بجنون راه [illegible]

بکند [illegible] با من دیوانه شوی

تا بیمار تو [illegible] از تو امشب

بیجا سر من آی بجان [illegible] بردی

این چه سودای دنگ ست دست نیز بری

آمد و [illegible] چو آنکه مرا بردی

دست که غلطیدی و دست که نخوری

دره که غلطیدی و دست که نخوری

پیران و جوانان آموخت جوانمردی

در مجلس بیدردی در کش قدح دردی

[illegible] شوقی هم سرخی و هم زردی

[illegible] میان آن یکرنگی و بیرنگی

[illegible] گرمی و که سردی

[illegible] هر گز [illegible] فردی

[illegible] آن [illegible] زمین گستردی

[illegible] قوت و آن مردی

[illegible] و [illegible]

[illegible] عجب چیزی [illegible]

از گلشن نیکوئی امروز چو [illegible]

این [illegible] افشانی [illegible]

[illegible]

[illegible]

با اینهمه در مجلس [illegible]

[illegible]

و بیجا که بود این [illegible]

آمد سخن [illegible]

از خلق [illegible]

[illegible] نفسی [illegible] تا بی

[illegible] چرخ [illegible] مستی [illegible]

عجب [illegible] و هم از [illegible]

[illegible] نور [illegible] تو چو با [illegible]

[illegible]

[illegible] عجب از [illegible]

عجب [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر تو ما را به جفاهای صنما ترسانی | لشکر گرسنگان را تو به نان ترسانی
ور به دشنام دلارام تو تهدید کنی | مردگان را به نشانی و به جان ترسانی
در جنون ... از لب لیلی آری | بچه محمود کش از دل گران ترسانی
... که چو ان دیگ بر آتش ... | انتظام کم از آن چرب زبان ترسانی
... | گرگ ترسد نه من از تو شبان ترسانی
... | ساده گر کیسه ات را تو به جوان ترسانی
... | نیست تاجر که تو او را به زیان ترسانی
... خیالات لطیف اند ... | که تو تیری زنی یا به کمان ترسانی
... که ... ساقی از اوباش ... | کاز ران را تو به خورشید جهان ترسانی

شمس تبریز ... لند از دو جهان
ابلهی گر تو به شعاع و به میان ترسانی

بست ... | سا... با خبری در دو درای عجبی
بست در ... | گرگ ... در دو جهان نو ضیای عجبی
این چه جان است که ... | ای ... اسیران بلای عجبی
... ظلمت ... | پیدا ز دولت ... عجبی
... خلق ... | تا چه ... عجبی
... تا ... | تا ... رفت دل ... به جای عجبی

وله

گفتی بعفت ... مارا بتقصا چه سے فریبی
ما را بتقصا چه سے فریبی
چون نیست دوا چه سے فریبی
مارا بدوا چه سے فریبی
تنها خوردن چه سے فریبی
چون ننگ لقا چه سے فریبی
مارا بستان نشاط ما چه سے فریبی
چون دهر چه سے فریبی
مارا بدعا ای دوست چه سے فریبی
ای دوست دعا و تلطفات چه سے فریبی
او را بتصیب ... چه سے فریبی
ای دل ... بشتاب چه سے فریبی
ای دوست مرا چه سے فریبی
ما نخواهیم که ای دوست چه سے فریبی

زین زهر کنایه پرون بر		هم موسی عهد و هم شبانی
پیش تو امانت شعیبم		مارا اجر ابهر بانی
تا ساحل بحر قرب ما را		در پیش کنی و خوش برانی
تا فرب و با نشاط گردیم		آن سنبل و سوسن معانی
	ولـه	
ای آنکه تو خواب را ببستی		رفتی و بگوشه نشستی
هر روز غم آمدی چو ماهی		چون دل چو بنگرید جستی
هر شب که باختم ببردی		در گریه من بغم نهستی
ای چشم و چراغ جمله دلها		بنگر که هزار دل شکستی
ای دست دراز کرده با من		یارب که تو از کدام دستی
فریاد ز چشمهات فریاد		جادو نگهی زهی پرستی
من دوش ترا بخواب دیدم		بر سنگ و قمر همی پرستی
هر چند ای چراغ بینم		مشغول و خیال و تن پرستی
باشد که بیا نشینم زبر دو		ای مالک نیستی و هستی
خود گر نانی رسول بفرست		من منتظرم که کی فرستی
	ولـه	
بازم صنما چه سے فریبی		بازم به عا چه سے فریبی

[illegible]

وله

[illegible]

زان گرم نگشته‌ٔ ز خورشید	کز خانه‌ٔ تن برون نگشتی
چون گردش آفتاب دیدی	مانند ذره چون نگشتی
زان درس جمال عالم آمیخت	تو صورت و رهنمون نگشتی
گر آب حیات خضر دیدی	چون ساقی او کنون نگشتی
مرغ زیرک بحلق آویخت	شکر است که ذو فنون نگشتی

شمس تبریزی جان جانها
بی وی و آزمون نگشتی

آورد خبر شکرستانی	کز مصر رسید کاروانی
صد اشتر جمله قند و شکر	آورد چه تحفه ارمغانی
در نیم شبان رسید شمعی	در قالب مرده یافت جانی
گفتم که بگو سخن گشاده	گفتا که رسید آن جهانی
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

بر پشت فلک نهد سپه را
چون تو سرشان بمهر غازی
سوگند به شمس حق تبریز
که هزار نوبهاری
از بخشش حق بخنده آری
از بخشش تو ناله زار عاشقان را
بر چهره زعفران بیازی
آن تخم که گفت بی نگارگان گی
گردد چه سماع [illegible]
از گوشه دل [illegible] آسمان [illegible]

جان گشتی تو بدان لطیفی	دل دید کسی بدان روانی
ای قوت قلوب جان معنی	از لذت کون تو مکانی
ای شاه و نقیب راه سعادت	[illegible] چیره جوانی
آن دل که از آن [illegible] جهان [illegible]	[illegible] تو آن جهانی
گر جان بشمر [illegible]	[illegible]
جان جیب زبان زشست اما	[illegible] توسانی
ای وصل تو آب زندگانی	[illegible] جاودانی
از دیده [illegible] مشتاق نوری	[illegible] جانی
من صحبت [illegible] و لیکن	[illegible] راست [illegible] چه توستانی
یک ذره ما [illegible]	[illegible] تو شبانی
[illegible] روز [illegible]	[illegible] زعفرانی
این [illegible] نشان [illegible]	پشت چه نشان چه بی نشانی
[illegible]	[illegible] سخن ورق بخوانی
[illegible]	[illegible] یرانی
[illegible]	[illegible] ترانی

وله

این شمع و چراغ [illegible] | [illegible] که آن تو دانی

وله

هزار جان مقدس [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

چه نالهاے نهانی درچه خسته گران	زهی رباب دل من بجست چو شور ربابی
قلم ترا چو ربابے تمم ترا چو خراے	رباب سیزن وسیکرو بجست خرابی
کجاست لجۂ دریا ولا که هر دم غرقی	کجاست چشمۂ حیوان که اندران آبی
همه زجام توست اندرین یکے زخرابے	زجام خویش چه داری بگو که از چه درآبی
خموش گردم آندم که مقصدست حقیقت	تو از حقیقت دوری چو خالی بخرابی

ولہ

خیره چه گشتهٔ خواجه مگر عاشقی	کاسه بزن کوزه خور خواجه مگر عاشقی
کاش که تو دیدهٔ هرچه در استادگی	کاش که دانستهٔ هرچه قمر عاشقی
چشمهٔ آن آفتاب خواب نبینی بگاه	چشمت اگر روشنست تیز نظر عاشقی
شیر فلک زین خطر دارد چون جگر	راست بگویم قرب سخت جگر عاشقی
ای گل تو راست گو هرچه دریدی قبا	[illegible]
ای دل دریا صفت موج تو اندیشه	هر دم [illegible] هرچه [illegible] عاشقی
جمله اجزاے خاک هست چو ما شوقمند	لیک تو ای روح پاک نادره [illegible]
ای خرد از بحر [illegible]	چون [illegible] عاشقی هست [illegible]

شمس حق تو [illegible]
که [illegible] عاشقی

بیا بیا که [illegible] دگر چه ما یارے	[illegible] جهان [illegible]

بیا بیا که بهم سوے روے کار دهیم
که [illegible] بیش بهم بازار

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

جز که گنج عدم نیاسائی / که درانجا عجیب سرکاری
جست خرقه چنین زحمی / همچنین در سری و دستاری
کفن از خلعت فنا خوشتر / کو از این خانه به بیاری
کی بود کز وجود باز رهم / به رهم در عدم چه بسیاری
کی بود کز قفس برون پرم / مرغ جانم بسی طراری
بخورد او غریب چاشت خوری / کش باید عجیب منقاری
چون دل و چشم سعد نو بود / آن غذا باشد اصل انواری
بل همه احیا غذا بهم / بخورد شیر از قوت در سراری
ابوی مشک نافت من [illegible] / تا که از دام چرخ مکاری
جان به نفسها که پاک [illegible] / در جهان [illegible]
مشت گندم که اندرین [illegible] / [illegible]
[illegible] / بیشک [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / شاه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / مگر اندر دکان و انباری

یک ورنه دو دست ساز که نی زاول یار امداد بر سر مستی
باده صرفست صحن صافی درکش ... مستی
ولہ
مشک هم بیدر روز بسیاری
گفت باد صباست گرد رہ یارست زکلزاری

عمر ضایع مکن که عمر گذشت	زرگری کن چو کیمیا داری
پرسحر مرترا ندا آید	سوی ما آ که داغ ما داری
پیش ازین خود تو روح پاک بدی	چند خود را ز حق جدا داری
جان پاکت میان خاک سیاه	من ندانم چرا روا داری
خویشتن را تو زاب و گل بشناس	که تو زین آب و گل قبا داری
میروی هر شب از فنا بیرون	که جدا زین خاک دست و پا داری
بس بود اینقدر ترا گفتم	که باندران کوی آشنا داری

ولہ

ساقیا باقیا روا داری	که رود روز ما بهشیاری
هم ببینی تو نقش ما در پیش	نقشها را تو باز بیداری
عرض باده نکته میگوئی	تا بری وقت ما بطراری
درد دل را اگر نه بینی	بشنو از چنگ ناله و زاری
نای وی ای حریف جان و دلست	همنشینان گزین که دلداری
دست بر حرف بیدلی چه نهی	حرف را درمیان چه می آری
طوق گردن توئی و حلقه گوش	حلقه گوش را چه بنگاری
[illegible]	کز گذشتست این گرفتاری
[illegible]	[illegible]

کہ ازان باری و چشم تو پیدا است
که دلی تو خوردی و ازان دستی
مشکرا امروز بسم بدہ مخوران
[illegible]
پیچ و پیران از تو مخواہی جست

[illegible]

دشمن عیب جوی بسیارست — دوستی غمگسار بایستی
ماهی جان من که بیجان ست — بر لب جویبار بایستی
یار گلرنگ حاضرست و حبیب — در دلم خار خار بایستی
چون رضای تو در غم دل ماست — ده چه باشد هزار بایستی
یا لاحول گوی را چکنم — یار ناگلعذار بایستی
خوک دنیاست صیدان خامان — آهوی جان شکار بایستی
همه زاران سخن بنهان دارم — گوش را گوشوار بایستی
یارک ترشروی ناید کار — یار شیرین عذار بایستی
همره بیوفاست لنگ — همره راهوار بایستی
من تحمش کردم امیر حریف کریمی — خاکی زان دیار بایستی

ولہ

چند اندر میان غوغائی — خوی کن یار کن به تنهائی
خلوتی را لطیف سودائیست — رو بپرسش که در چه سودائی
بهتر این ست در پناه خدا — خوش بخسپی و خوش بیاسائی
گر بجائی که بر تو بخشاید — بر همه بندگانش بخشائی
نبود خلوت آنکه در وحدت — از خیالات بادپیمائی
خویشتن گم کنی و ابلهی ست — اندر آید بکار فرمائی

عشق و ماندم جوان ... افندی

بزم دوغ ... یوسف افندی

... بنده یعنی ... افندی

... ماهان ... افندی

طارش ... کرسی تو

ولد

... آمده ... ای

در آب آنکو چو ان ... | آیت حیات ما ـ ایچون مار مانی
تا کشش بیابد فرعون ملعون | سبی آن عوانان اندر دمانی
در آب زعمان ... | ... قوانی
فرعون اگر ... | گزراه آب اوگشته اتفاقی
... آب ... | ... مذاقی
... | از آب ... بقائی
هر چیز زنده از آب باشد | کتاب ... سمانی
تو آب آبی ... | آب از ... بمانی
... | ...
... | ...
... | ...

[illegible]

[illegible]

وله

سالکان را چه در قفس آری	ز آدمی و ملک و دیو و پری
تو چه [illegible]	تو چرا پرده ناقصان بدری
[illegible] اندیشه است	تو نگوئی بچه اندیشه دری

وله

[illegible]	مکانست که گوید که تو بی مکانی
چه صورت [illegible]	گر ایست صورت بجز معانی
[illegible]	که دنیا از کجاست [illegible]
[illegible]	[illegible] نهانی
[illegible]	[illegible] توانی
[illegible]	[illegible] آسیرانی
[illegible]	[illegible] گمانی
[illegible]	[illegible] بخوانی
[illegible]	[illegible] جوانی
[illegible]	[illegible] جوانی
[illegible]	[illegible] سقانی
[illegible]	[illegible] گرانی
[illegible]	[illegible] مانی

وله

اگرچه لطیفی [illegible]

[illegible]

ازنجیبت سپید م سیه سایه زیبا | اگر باغ دولت گل سیرابی
آن سپید دل ما دوره وقتی باشد | بجنگ کلید آن همه برگشائی
در آن دل ما که دیشب چه حقی | بچشم اندر آیم که خوش طوطیائی
اگر اشک ظلمت آورد یان | تو خورشید و کان ضیا استانی
شبم در گلستان ... بگفتم | چه با اندرانی که لعلین قبائی
مرا گفت تو کن تو خود شناسی | که محتاج عشقی و صاحب صفائی
چه مجنون نشاید بود جز لیلی | که تا انفس عشق بیاد صبائی
بگفتند لیلی پرست دی شب | به بین تو بیا رسش لباس عزائی
ز لب تلخ کامه ... جاست | لغا لیم و خوان نیست و بائی
همه کوفت سر را به سنگ به در | ستمی کردند حسن همائی
درانست این قصه تو خود بدانی | تپشهاست ما بی نسیم استغنائی
چو با خویش آمد پی سید مجنون | کگر بینش نشانم وه ای آشنائی
وزان امتحانی بکردند آن قوم | که تابی نمودن بدانند وائی
بگفتند شب بود و یک و کرشم | پس افتد از میان سوء القضائی
و یا بود بسیار گورست اینجا | چه داند که لیلی کدام ست دانی
ندا کرد مجنون قلا و رزدارم | مرا بوسه لیلی کند تنهائی
چو یعقوب وقتم مرا بوی یوسف | نه یک ماه را هم رساند دوائی

هر نفس شعله زند دین او
سوز نهد در جگر کافری

آتش در دل چرخ دنا آسمان
در تلف او گشت انق احمری

... در کف او شعله آذری

... شمشیر خدا احمد کجا سے بری

... دیوان بسپاه لوا
خاتم تو افسر دیو و پری

... خسته دم شکری

... جمت شمری
... سپه شمری

... ش نسر
محو شدم در کف آن منظری

شمس دین

اشرت ... حال من ...

یا قمر المغرب والمشرق
شانک فی العالم لم یخلق

باده ده ای ساقی سرمتقی
باده شاهنشهی را دقی

جام سخن بخش که از عقل او
گردد هر رنگ خرمن منطقی

از در حیرت بکشی اندیشه را
حاکم ارواح بشر مطلقی

جنت حسنت چو تجلی کند
باغ شود ... رخ بر سحر شفقی

حیوان بگریزی رسد در تو س
ور نگریزیم تو ... سابقی

ظلمت و نور از تو بحیرت ...
یا تو حقی یا که تو نور حقی

نقد چو [illegible] در [illegible] بود [illegible] گفت دل
گفتم [illegible] بردم من پیش دل [illegible] از ان مشتری
[illegible] خانهٔ [illegible] دل در [illegible]
از لقب نام و مشکل [illegible] در دو جهان خانه [illegible]
صد مشکل [illegible] جان [illegible] نام و لقب گفتنت [illegible]
فاعل [illegible] نقش [illegible] تو از جان بری
ای دل [illegible] مست [illegible]

گرچه جدا گشت ز دست و ز پا | فصل [illegible] با [illegible]
خانهٔ تن گر شکسته بین منال | خواجه یقین دان که [illegible]
چونکه ز زندان [illegible] آئی برون | یوسف [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
باقی [illegible] | [illegible]

وله

در دل من پردهٔ نو میزنی | [illegible]
پرده توئی ای [illegible] پرده توئی | [illegible] نقشی شکل دگر میزنی
زخمه چنان زن که بهر پردهٔ | پردهٔ ظلمت ز نظر برکنی
شب منم و خلوت و قندیل دل | آمدن آتشی [illegible]
بی من و تو هر دو توئی هر دو من | جان منی آن منی با منی
نکتهٔ جان می شنوم من ز چنگ | تن تن تن تن که تو یعنی تنی
گر دلم [illegible] دگر [illegible] | شاد بآنم که تو ام می‌تنی
از تو چرا [illegible] که تو | تا [illegible] و گل و سوسنی
از تو چرا [illegible] که تو | قوت [illegible] و [illegible]
دم [illegible] دگر دم [illegible] | چون تو مرا [illegible]

وله

خشم مرو خواجه پشیمان شوی — جمع نشین ورنه پریشان شوی

تیره مشو خیره مشو زین چمن — ورنه چو چندان سوسن ویران شوی

گر نکشی روز خرابات رشک — بار کشش غول بیابان شوی

گر تو ز خورشید اسد سرکشی — بقفس ری و برف زمستان شوی

روی بجنگ آور و رعقف شیر — ورنه چو گربه تو در انبان شوی

که خبر از این پاچه کاو ای ملک — ور بخوری خود خر شیطان شوی

کافر انفست چو زبون تو شد — گر همه کفری همه ایمان شوی

روی مکن ترش ز تلخی یار — تا ز عنایت گل خندان شوی

دوست دو دلان از او جشوئی بجد — صاحب و همکاسه سلطان شوی

ای دل یک لحظه تو دلدار اند — یار دم خواجه دیوان شوی

گاه بدزدی ره توران زنی — گر بروست ختن ایران شوی

گه بنهاوند و حجاز و عراق — مطرب آن شاه خراسان شوی

بو قلمونی چه شوی چیچ قسل — یک صفت و یک دل و یکسان شوی

ور نکنی اینه خاموش باش — تا بخموشی بسلی جان شوی

وله

ای رخ تو نیست چو روی پری — پیک شادی بلجاسے پری

هین کردی یاره ده انگه برع — رفتن تو نیست چنین سرسری

پیش خلق [illegible] عشق [illegible] این بلا سبحان

بلا محنت [illegible] کرجه [illegible] اسلام

مرا عزت همی گویم محنت [illegible]

زجان جونش [illegible] اگر دارم [illegible]

[illegible] مجنون [illegible] اگر [illegible]

ملال [illegible]

بگو اسرار مجنون [illegible] اگر دون قیامت [illegible]

بیابان شکافت ای گردون قیامت [illegible]

اگر پروار عشق تو دین عالمست [illegible]

بسوی قاف قربت [illegible]

اگر خواهی که حق [illegible]

وگر خواهی که حق گویم [illegible]

[illegible] درد [illegible]

اگر [illegible]

اگر خواهی که عالم [illegible]

نداران [illegible]

که از خورشید [illegible]

اگر [illegible]

[illegible] چون [illegible] بیرون [illegible]

ولهُ

[illegible] شبان	[illegible]
بیا ای عشق [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
بیا ای [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
بیا [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ولهُ

مسلمانان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

ولهُ

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

کست بو و شکرفا ز شگر دیه بیاشه
ز رشک ما و گل کشتی و رو ما طمع کشتی
خوشا آن حالت مستی که با ما بیدمی بستی
بیا پا جو سه ... ادی بده لطف دیده شادی
سا ... سلیکه انس عت به ما چه چیست آخر ...
که ما عوتی و حالی رآ ام دل و جانی
خمش باشم بدان شه که بدین نان خوشیا

بدین سرکاسه ده ساله چه داند بوه خرسندی
نباشد لایق احسنت که برگردی نه پیوندی
مراستانه گفتی که ما اخیش و دلبندی
که گیر آن جام را از من که زود یابی تو شهمندی
تو ان ریا سه و ریا ول له ساقی خند و دی
که بستان و گلستانی و کان شهدی و قندی
بگفتا من و هم پندت اگر تو قابل پندی

وله

چه افسردی درین که شه چرا به نمیگردی
چه آمد رسی عمران چرا زآل وحیفی
چه با من عهد بستی رستی و بشکستی
ا ... ین خاک پست بیشان به ... شادی
ا ... چون حلقه بند ... آسی بانگ ...
اگر ... بسته بگشا ... که دشمن ... مفتاحی
... رنگ ... جان له ... اوباشی
... دستش ... که بینید ...
... ان ... عید ... اشک تو

چرا تو ... که ... نیاوردی
چو آمد عیسی مریم چرا خورشید میاوردی
چو قول و عهد جانبازان چرا محکم نمیگردی
چرا مانند سلطانان بدین طالع نمیگردی
چرا در حلقه مردان دم محرم نمیگردی
بگو ... خسته ... گرد ... به هم نمیگردی
... عشق ... پرخم نمیگردی
چرا ... تابان بدین نام نمیگردی
در ... چشم داری ... چرا پرخم نمیگردی

[illegible]

اگر بی عقل ایمان را ازان صهبا چکد جرعه
نه عالم ماند و نه آدم نه مجبوری نه خودکامی
گهی از لعل او جامم گهی از چشم او مستم
دلا با جوش اوی آخر بیان قند و بادامی

وله

بیا گو بیبا وری کز من باغ فوز بهری
لبتا و نیت غسل گردد که تا وحدت شود دوری
ببین زنبق عین باغ جان جهان پر شمع و شمع آمد
ببین زنبور بیگانه کیا نقش مست تو دوری
زهی حسن که جبهه بر چینش ازنی چنان خفی
زهی بر سیکران دیده ز خورشید بیان دوری
دلا سر و ساز با فارش که با او گلفت گلزار لیلی
اگر خواهی که بوسه گل بیاکش از نظار بجوری
چه مردم تم ناموسی بی چون فاش باشد
چنان مستور رابر گزینا بر کسی مستوری
چه جان با تست نفسها ترا دیده چیز فرما

زهی حسن خدایانه چراغ و شمع شاهانه
زهی پر بخشش آن لنگان چه شادی لنگان
بهر چیزی که آسائی ز نور آن چیز جان گردد
یکی نیم جهان خندان دگر نیم جهان گریان
میان عشق میخندد و چشم شوق میگرید

زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی
همه شاهان چو سرهنگان غلام اند و تو سلطانی
چنان گردد که از عشقش بخیزد صد پشیمانی
از یرا قند پیوندی از یرا زهر هجرانی
که حلوا سخت شیرین هست و حلوایش نهانی

مرا چه کس دل و جان را دل و جان پشیمان را
بکن روشن ولایت را بنور ذات سبحانی

وله

بیا بنگر بشیران اگر بینائی بود خاصی
چو حله سبز پوشیدند عمامه باغ آمد گل
لباس لاله در ترک اسود وا رود واحد
زبان بگشاده بلبل پیش غنچه که ای در بسته
جوابش داد غنچه تو نباسی سر خبرداری
جوابش داد بلبل هی اگر تو شاد باشی که
بگفتا من خبردارم که من پیدا مرو هم
بگفتش بشنو اسرارم که من مست شادم
ز آن مستی چو مستی باده آن نقش شد آن شهبا

بگو نا گه دلا عاشق که هر دل به زبد ناهی
قبا را رنگ و دانه زخون رنگ کسته عامی
که بیش هست کیوانی و پایش هست بهرامی
بگفتش بسته گی بنگر تو هم بین باده آشامی
که دام انجیر است تو در تاریخ ایامی
کند آن داستان اینچنین تاریخ آن نامی
بگفت از عارفی است چرا در شب چفا می
چو من محو دلارامم از دوران این دلارامی
که آن سایه است وانچه نشیند آن آیت آن سیامی

در بیان حسن

[illegible]

وله

[illegible] دارای
[illegible] بیا گیری زبان وطا سپرداری
[illegible] ایشان بشکند عشق لعل خبازی
[illegible] که بعلم تو دستاری
[illegible] الوان الوان انگاری
[illegible]

انیس کاک و از این فرقی شوی آزاد یعنی | سه یک گر افتد ترا اندیشه زاری
اگر د بند جان مانی چه آید یار روحانی | ترا گوید که یاری کن ندانی کردنش یاری
عصای عشق از خاره کند چشمه روان یارا | تو زین جمع البقر باش مکن زین بیش یقاری
فرو ریزد سخن در دل کند هر یک ز الانه | کلاه من یمن آیم خمش مانم ز بسیاری
چو من تازی بگویم خوش بگوشم پارسی گو | مگر بد خدمتی کردم که رخ سوے دگر آری
نکردم از تو اعراض دلی انعام عام او | بهر باغے گلے دارد که تا نبود کسے عاری
غلامان دارد او رومی غلامان گر زنگی | بتو روئے نمایند از نکی و بد کاری
غلام مرشد خوشی غلام هندیش رسی | اگر این لکے آمد او بد فرمان لاری
شب این روز آن باشد چه آن نجات آینا | قدح در روز میگردد صبحے سے بهاری
گرت نبود شبے نوبت میر گندم ازین طلوت | که تنها نیست از مهر تو این تند آسیا یاری
چه سن قشر سخن گفتم بگوای لغز مغزش را | که بحر و کان بیاموزد در افشانی و زرباری

وله

تو نقش نقشبندان را چه دانی | تو شکل پیکر جان را چه دانی
تو خود سے نشنوی بانگ دہل را | رموز سر سلطان را چه دانی
هنوز از صورت کفرت خبر نیست | حقایقهاے ایمان را چه دانی
هنوز ش در قدم خار است خیش | تو از خشک گلستان را چه دانی
درخت سبز داند قدر باران | تو خشکی قدر باران را چه دانی

ولہ

دل آرا ما چنین زیبا چرائی
گرفتہ چنین چست و چنین رعنا چرائی
گرفتم من که خوبی تو ذاتی است
ملاحت را چنین ماوا چرائی
گرفتم من که الیاسی و خضری
بہ آب خضر جان افزا چرائی
گرفتم من که جانی و جهانی
بجان بخشی و جهان آرا چرائی
ز رشک تو جان بجان بخشی [illegible]
ببین حد دوست خون دوست [illegible]
چو بودم تو گرفت [illegible]
نهان از [illegible]

بیا ای ماه تا خوبی ببینی	بیا ای زهرهٔ رعنا کجائی
ببین خوبی ازانت نقش کرده	که تا در باے رحمت بر گشائی
بہر جاے ز سعد اے تو دو دوست	کرائی تو کجائی تو چه جائی
بیا ای جان ما را زندگانی	بیا ای چشم ما را روشنائی
اگر کفرست و گر اسلام باشد	تو با نور خدائی با خدائی
خمش کن چشم بر خورشید بگشا	که مستغنی است خورشید از گواهی

ولہ

اگر درد مرا درمان فرستی	وگر کشتست مرا باران فرستی
وگر آن شاه خوبان را بجلیت	ز خانه جانب میدان فرستی
وگر ساقی جان عاشقان را	میان حلقهٔ مستان فرستی
همه ذرات عالم زنده گردد	که جانها را همه جانان فرستی
منم کشتی درین بحرت مبادا	که بر من باد سرگردان فرستی
همیخواهم که کشتیبان تو باشی	اگر بر عاشقان طوفان فرستی
مرا تا کی مها چون ارمغانے	به پیش این و پیش آن فرستی
دل پژمان عاشق باده خواهد	تو او را غصهٔ پنهان فرستی
یکے رطل گران بر ریز بر وی	از آن باده که بر مردان فرستی
چه باشد ای صبا گر این غزل را	بخلوتخانهٔ سلطان فرستی

[illegible]

… … … … … | چو یا … چند و بو تیمار گشتی
بالا … شاهین خوش … | چه بر بستی چه شیرین گشتی
… بیشه … چو شیر … | چو گرگ … ورده به گفتار گشتی
… … … | … یعقوب بی البصار گشتی
… … بخاموشی … | … سان سحر گفتار گشتی

ولہ

… … … بی نیازی | عزیز … حسن و کبر و نازی
که عاشق … آتش … | اگر که عاشق باشد نیازی
… گردد … آتش … | لطیف و صافی و پاک … نمازی
… … و آتش … شوق | … باید ز آتش سرفرازی
… … بیش از … | … عالم فارغ اندر بی نیازی
… … … | کشیدم گوشه جعدش بیازی
… … افتادم … | چو صد … قیامت و درازی
… … … آید … | شب … عجب … نیازی

… … … با … نیز
… … … … نیازی

… … … لشنودی | … شم من تو لطف خوشنودی

[illegible]

ولہ

[illegible]

چو تو ملک الزمان روز ... از زمین روسے ... بهشت ... که تا ... چو ... که تا ... ماه ... نهانی

بکن ... که تا از عشق مولانا ... نهانی

مرا ... که تا ... دولت زیبا نهانی

چه ... کی کردید ... خالق ... شخص	تو دیو سے نور سبحان را چه دانی
بدو عارف ... بید ال شو	تو با ... سلطان ...
خوش ... وغم کرد ... خود	تو مرد را ... آن ...

وله

چه از اندیشه ... شتی	...
...	...
ز دار الملک عشق ... دی	زمین ... آورد ...
زمین را ...	...
...	...
... خاص ...	...
از ان ...	...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گرچه کبوتری نفس کبک شکار میکند
باز سپید کی شود گر بپرد از کبوتری
جان که دبیر مخزن عقل چون کند عطا
گرچه که صورت دست آذری
درد سر و ... تیغ خویش
پیش ... برین گری بر سر آن سری
... سنگ دبی گر بری
... بتخت نکوست تا بجری

[illegible]

... خانهٔ دل برشتهٔ شد — سینه آکه تو ... رقیب تو ...
... ما — چشم نهاده ایم ما بر تو که توتیا توی
... آب ... — آب حیات ... پناه ما توی
... — هر چه ز ما فنا کنند ... توی
... — بهر زکات حیات ... حیات ما توی
... — ... یکی ... توی
... — ... حدا توی
... — ... لقا توی
... — این خبر ... تو اوست توی
... — تا که ... کیمیا توی
... — ... انبیا توی

ولہ

چونکه زآسمان ... — هر که ... آسمان بری
گر ... کجا ... خیال ... — ... آب و آذری
... گوهر خویش یافتم — ... از خری
... — گرچه که ... عزی
گر ... سما یکسان — ... قوت ... جعفری

[illegible]

مژده ز عیسی مسیح شد زنده دوست | آواز زرخت... شد گفته شناس کسی

گفتم لا بیکنم ای تو حیات به تنم | وا از تو نا فهم غم کای سر بزن ناسکی

گفت چو من عیان شدم تو به یقین تماشای | این نبود که با کی گنجم من بجز سکی

هست ترا به زبان لطف و کرم جهان | لیک بگوش ضمیر گر تو بیت شوی تو اسکی

هست طبیب مادرش بسته و سیاقی | تا در عیسی گرا دو دیده دهد یاسکی

بهر شان گشتم این بهر نشاط زمین | گر چه نیم مسیحی غم ز نیز بر مستی

شرح که بی زبان بود بی خطر و زیان بود
هم تو بگوش شما فائده موسی

ولہ

خواجه اگر تو بجام خود و شوخ و مستی | طوق زحل شکسته فوق فلک نشسته

گو غم کس کشیدمی یا دم کس شنیده | یار و سیم جیبی گر تو غنا پرستی

بر گیرم به نیم شب باشه غیب خوش لقب | جام ولا و مطرب اکف او بدستی

ای تو مدد حیات را از جهت زکات را | طره و لربایست ای دل خود بستی

عاشق مست از کجا شرم شکست از کجا | شاک و دلیر بود نی کر کرد ابستی

گر ز شراب و ننگ کری نام و ننگی | ور تو دلا ور آگهی تو زبون مستی

یار رسید مست ما داد قدح بدست ما | گر دهی بدست تو شاد و خوشی کرستی

گر قدحش بدیده از تن خود رسیده | ور کف جان بخش او از کف خود برستی

[illegible]

ولہ

[illegible]

گشته چو یار ... شاکر ترا | یا تو بگیر چون که گر تو شکر گران دہی
گر به یکی گران دہی که به آنگان دہی | یک نفسے چنین ... یک نفس چنان دہی

فخر زمین ... تبریز شمس دین
زنده ... گر ... ان دہی

جان ... عاشقان ... ساقی | عشق ... ساقی
از ... عشق ... | ... ساقی
از ... سلسلہ ... | سلسلہ ... تحقیقی
... عاشق ... | ... صدیقی
عشق ... | ... عاشقان ... صادقی
عشق ... عشق ... | سلسلہ ... احمقی
... | ... مطلقی
... خوش ... | ... عاشقی

ولہ

کعبہ ... یک ... | انچہ ... رفتے
... | ... رستے
... | ... بستہ
... خود ... | ... آمستے

[illegible]

ولہ

[illegible]

هر چه بینی که در جهان گشت ندیم گهری | که بر سر دل آن دلم چون دل آموزنده چری

[illegible] که کان برسد با بلی | نیست بیشتر همه زان طلب بی خبری

[illegible] نیست کسی که کان پیدا بود | زان بجو و شکر لب زرد و بجای گهری

گر همه ست [illegible] و شکست و [illegible] | کار هست مشترک از قبل دلاوری

همه پیدا عام را خلعت خاص نبود آن | گوشت چیز با سگان هیچ نفعی شری

جلس خاص باید که چه بود سوی عدم | نیست عام که خورم گرچه بود گوهری

الف سیم میل دل [illegible] | [illegible] پیش چه چو زان که فری

گر نیست مطالع [illegible] و جود خر | بیان خران دم [illegible] آخری

نیست خلیش خود کند [illegible] | شاد [illegible] جنگی هیچ قبا و [illegible]

زر تو [illegible] که [illegible] بجا [illegible] زر | هر چه بر زمین آن شکست و [illegible]

ما گهری [illegible] آنچنان [illegible] | بر [illegible] زر آور گر تو [illegible]

شهوت [illegible] شهوت [illegible] | با سگ و خول مشترک [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | همت شاد [illegible]

عشق [illegible] نشان [illegible] | در طلب تجلی [illegible] و نظری

[illegible] | [illegible] دل [illegible] آشنا [illegible]

[illegible] | [illegible] در [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | در رنگ و بوی [illegible]

گفتم اشتر شد بخور گفتا به کشتی کن — گفتم بسوز چنید کن اول کار و آخری

گفتم بیخ تبان خوش گفتا زبان بر کش — گفتم بیا و در بیا بوسه زلیوی عبهری

گفتم بیم شور کن گفت نه لال و کن — گفتم بدل عبور کن از در به سر بصوری

هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی — آنکه ملامتی گرشده ام بجوری

بر سر من نوشت حق در دل من چه نبشت حق — صبر مرا سرشت حق صبر نماند صابری

ای همه آب و رغن بست هنجه درین دل من بست — آوه چه جای گفتن بست آه ز عشق پروری

لاح صباح بیره فلح نسیم بره — الصفتنا بدرة بدرة لمن یری

انزلة من العلا انشاد من الولا — املاه عالا الملا قمت لمن اری

زینهم لو یسله انعمه با صله — نوره بنوره الیقظة من الکری

لیس لهم بدیده کانهم بعیده — جل و عز و اغتنی لیس یرام بالسری

اکرمنا اصبرنا طیبنا نفسنا — حدثنا بما یحیی اخبرنا بما جری

طالب لها فنیله سس علی مقله — عز وجود شله من فلک الی الثری

از تبریز شمس حق یک سحری طلوع کرد — ساخت شعاع نور او از دل بند منظری

زگزافت زیر باده که تو شاه ساقیانی — تو نه زجنس خلقان تو ز خلق آسمانی

دو هزار خم باده نرسد بجرعه تو — زکجا شراب خاکی زکجا شراب جانی

مه زمین جهان فانی چه جهان و فاندارد — مرو ساغر خدائی چه خداست باده انی

[illegible]

وله

بخراش دست سوبان کتو یوسف لقائی | چو مسیح دم فرو دم که تو نیز از آن هوائی

بصفت اندر آسی تنها که سفندیار وقتی | در خیبر است برکن که علی مرتضائی

بستان ز دیو خاتم که توئی بجان سلیمان | بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رائی

بخلیل رو در آتش که تو خالص و دلکش | چو خضر ز آب حیوان که تو جوهر بقائی

بسل سبیل اصولات شو و غریب غولات | که تو آن شریعت اصلی که تو از بلند جائی

… جمالی | تو … فره الجلالی تو ز بر تو خدائی

تو نمونه نا پدیدی ز جمال خود چه دیدی | سحری چه آفتابی ز درون خود آئی

ز لعل کان بنا چو تو جان جهان فزاید | که جهان کامش است این تو روح جانفزائی

تو بیچ جان ز تیغی تو همی ز بیر سیفی | بیدان تو میغ تن را که تو تیغ پادشائی

بو همه تیغ ذو الفقاری تن تو غلاف چوبی | اگر آن غلاف بشکست تو شکسته دل اجائی

… تن تو چو کشته سپا | تو بچنگ خویش باید که گره ز پا کشائی

بخوش … آتش … | … آتش که … خنجر نمائی

… تو شعله … آذر | ز برای امتحان ز چه شود اگر در آئی

بنه استر السو و دخ تو چو گل فروزد | که خلیل زاده تو نه قدیم و آشنائی

ز خاک سر بر آور … | تو بسر که … شریعت تو سپائی

ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری | ز کمینگاه برون آ که تو قدسی ندائی

شکری شکر فشانی تو که نقد نوش قندی | بنوازیای دولت که عظیم خوش نوائی

وله

[illegible]

شب و روز لطف او را به بر و کنار باشی [illegible]

چو نگار و ذکر دائم تو بشغل یار باشی [illegible]

تو خمش کنی و دائم تو در انتظار باشی

وله

[illegible] وحدت تو در بیت یار چونی

[illegible]

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوائی / تشنه‌دلان خود را گردید خوش سقائی

جان تشنه ابد شد در تشنگی ز حد شد / با ضربت جدائی با شربت عطائی

ای زهرهٔ منجّم زین هر دو یک نوا زن / با پردهٔ سلائی با پردهٔ بهائی

گر چنگ خوش نوازی ور چنگ نغمه نالی / خوش زن نوا اگر نه در ری زنی نوائی

نی زخم هیچ [illegible] / میزن تو زخم زخمه از چنگ ابوالوفائی

گر با بلند تارت گیرند در کنارت / وصلت کنند با خود چندین ترش چرائی

تو خود عجب یاری پیوسته در کناری / پهلوی شهریاری بیرون ز شهر جائی

[illegible] سخت مستم بر بند هر دو دستم / ور نی قدح شکستم گر لحظه‌ای بپائی

من خود مبتلا‌ام چون نقش زخم [illegible] / من مصلحت ندانم با من تو بر نیائی

هم [illegible] یار باشم هم خصم چاره باشم / هم سنگ خاره باشم در صبر و بینوائی

[illegible] دوزخ فراقم / دوزخ ز احتراقم گیرد گریز پائی

تبریز باز رستم با شمس حق بگفتم / بی‌حرف شد مقالت در وحدت خدائی

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی / بمیان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی

[illegible] / بمیان باغ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از دود چون گذشتی خود عین نور گشتی | جان شمع و تن چو شد دل آب تو چه بودی
از روی دردستی قرص کر شکستی | برنیست در بستی بر بستها فزودی
بشکستی زبر دست سکندر او | ز [illegible] رشته و [illegible] اویس بند [illegible] گشودی
مالکش شد متیا از فرش تا ثریا | از [illegible] صفت دنیا [illegible] ربودی
[illegible] طبیعت و خم بیرون [illegible] | در عشق گشته محرم با شاه [illegible] بسودی

تبریز شمس دینی گر [illegible]
از دیده [illegible] یقینی صد جیب وا نمودی

چه جمال جان فزائی که میان جان مائی | تو بجان چنین نهانی تو چنین شکر چرائی
چو بدل [illegible] نیابی [illegible] | تو چه آتشی چه آبی تو چنین قمر چرائی
ز عشق تو [illegible] شد قلعه ها گشاده | ز تو صد [illegible] فتاده تو چنین خطر چرائی
[illegible] شکست همه [illegible] | ز تو چین [illegible] خسته تو چنین شرر چرائی
تو چراغ طور سینا تو عقیق لعل و مینا | بجز از تو جان بینا تو چنین ظفر چرائی
ز فرشته تو فزونی ز قیاس ما برونی | بدو چشم مست خونی تو چنین سفر چرائی
بدل من آفت آمد که خیال تو در آمد | دو جهان همه بیامد تو چنین [illegible] چرائی
تو در آن [illegible] | [illegible] تو چنین [illegible]
[illegible] | [illegible] زنده تو چنین سحر چرائی
[illegible] | [illegible] تو چنین [illegible] چرائی

کہ چراغ دزد باشد شب چو اب پاسبانان	بدمے چراغ شان را تو چرا سے نفشانی
نگذار کابلی را چو ستارہ شب روی کن	ز زمین شان چہ ترسی کہ سوار آسمانی
دو سہ روسگانہ بر در ہ ستوران	چہ بری ز شیر شرزہ سگ لنگ کاہلانی
سگ خشم و اسپ شہوت چہ بود بہ پیش شیرے	کہ بہ بیشۂ حقائق بدر د صفت عیانی
نہ روی قطرہ آب بود سے و سفینۂ چو نوحے	بمیان موج طوفان چہ پیچ و بہت میدانی
چو خدا بود پناہت چہ خطر بود بدانہ است	بفلک رسد کلاہت کہ سر ہمہ سرانی
چہ نکو طریق باشد کہ حقت رفیق باشد	رہ دوشت بحر گردد چو بہشت جاودانی
تو نگو کہ ارقانے چہ برم زبے نشانے	کہ بیست مہر و مہ را نخ خواب ارغانی
تو اگر روی و گرنہ برود سعادت تو	ہمہ کار خوب گردد بسکون مہربانی
چو غلام تست دولت بکند ہزار خدمت	کہ ندارد از تو چارہ و گر ش زد برانی
تو بخسپ خوش کہ بخت زبرائے تو نخسپد	تو بگیر سنگ در کف کہ شود عقیق کانی
بفلک برآ چو عیسیٰ ارنی بگو چو موسیٰ	چو بود بزرگ خلعت ز خدا است لن ترانی
خمش ایل و چہ چارہ سر خم اگر بگیرم	تن خنب بشکافد چو بجوشد آن معانی

ولہ

چون تو امام عشقی تکبیر کن ز ہستی	دو دست خود برافشان بیزار شو ز ہستی
تعجیل مے نمودی موقوف وقت بودی	وقت نماز آمد بر چہ چہ انشستی
بر بوے قبلۂ حق صد کعبہ مے تراشی	بر بوے روے مقصود صد بت ہمی پرستی

هله بگذری برادر ز حباب چرخ اخضر — چو تو فارغی ز گندم چه کنی در آسیاے
که همیشه گرد باشد بنشسته در ته خم — بسر خم آید آن چه که در او بود صفاے
بجناب بحر صافی برویم همچو سیلی — که خوش است بحر آن را که بداند آشناے
تو جنس ماهیانی سوے بحر بار دانی — هله حوض دنیائی که ندارد او فضاے

تو وجوشش حرص او دل همه اری ست عارض
تو بدار از این عوارض خود را طبع وفاے

ولہ

با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی — رنجور بود نا تو اتم ناتی مرا نه بینی
دیدی که من بدردم بیداشتی که مردم — آخر چگونه میرد آنکو تواش قرینی
یا سیدی وروحی حمت قسلم تعدنی — یا صحتی شفائی لم تستمع انینی
بس احتراز کردم صبر و نیاز کردم — امروز باز کردم از اصل نازنینی
امشب چو مه برآید داد و جان برآید — ای بخ تو موم گردی کز سنج آهنینی
شب بنده را بپرسد وز تنگی نپرسد — بے بنده مست گردد بے نقل و ساتکینی
ای باد چند ناله افزون کنی نشاله — بر بنده کمینه تو نیز در کمینی

ولہ

چو یقین شد ست جانا که تو جان جانانی — بکشا در عنایت که ستون صد جهانی
چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش — بقصاص عاشقانت که تو صمصام زمانی

سر را نشیب بیرون سجده سر بر تو آید
تا نشود صداسے از کوس با عبادی
کما سره راه را تو بگذار از پیش بروز
زیرا که چون سلیمان بر باد گیر بادی
حاجت بپایه ایجان در راه تو قلاوز
از نور آفتابت مستعدی ست هادی
بر نور بار نور در ازجا بجات بر
چون ما شمع سبر را ازجا بجاے هادی
از صد هزار تربیت بیشتر جان مجنون
چون از تو لطف لیلی در ها بستی [illegible]
چون ماه با فزایش [illegible]
[illegible]

شمع شرق شمس گیتی چه شود اگر بلطفت
چو زعین ما گذشتی لبیان ما در آئی

بنگر که ساقی آمد بکفش گرفته جامے	که کجاست تر شروے و چه جای تلخ کامے
چه بود حیات بی او بهوسے و چار سیخے	که بود به پیش او جان دغلے کمین غلامے
تسے دو چون بخوردی بل خیر گر گشتی	بد باغ ما فرستد شه تو سبک پیامے
[illegible]	خنک آن درے که درو می سه ما نهاد گامے
ز سلام بادشاهان بجد املول گردد	چه شنید تلخی زتو سر سری پیامے
بمیان خلق مستی بر دوست حق پرستی	بر خلق نام تو بد بر دوست نیکنامے
[illegible]	که سپید باز ما نی بچنین گزیده دامے
[illegible]	نه بدرستان بیاری نه بشمس انتقامے
همه خلق [illegible]	همه را انتظاره میکن بلد از کنار بامے
تو یک سوال دارم بکنم دگر نه گویم	ز چه سوح و قلب باشد ز ریخته سیم خامے

ولہ

گرچه شیر دلقی ساقی و کیقبادی	در چه زچشم دوری در جان تو شه بادی
گرچه بغش از ما دوری بر آسمانی	قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی
پستی تو هست ما را نیستی مطلق	پستی مراد ما را بر شرط نامرادی
تا هیچ سست پاے در کوے او نگردد	آید کسے که دارد شیری و شیرزادی

[illegible]

وله

یکبار در رسیدی تا جان گرفت قالب	در دم تو بار دیگر تا جان شود جهانی
از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد	هم پرتو نور سازد او را به لامکانی
یک جام تو بدادی تا رخته با گره شد	جام دگر از آن می هم چاره کن تو دانی

حالی رسید ما را از فیض شمس تبریز
کان جان سهی نماید در غیب داستانی

باز آمدی که ما را بیهم زنی بشوری	دائم در روزگاری بالغمز زوری
چون یوسف خدائی تا شهر ما بیائی	یعقوب را چه سی چونی در بین صبوری
باز آمد آن قیامت یا فتنه ملامت	گفتم که آفتابی یا نور نور نوری
ای آسمان از آن شد گردان و بیقراری	وی خاک تیره زین تخم خاموش بالحضوری
ای دلبر پریرین وا تلخی تو شیرین	دل تام تو نگوید از غایت غیوری
ای ماه چون برآید خود را چرا نماید	با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی	جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری
در پرده چون نشستی رسوا چرا گشتی	این نیست آن ستری این هیچ بتا نستوری
ته فروش کو لیش این فلس را نگیرد	تو برسرش نهادی این طره زنبوری
باز آمدست پای حسنا دهر فاتنه	ای پوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری
باز آمد آن تجلی از بزمگاه اعلی	ای روح نغز [illegible] دوری
باز آمدی بخانه ای قبله زمانه	والسلام صلاح دینی پیوسته در ظهوری

وله

رباعی

ولہ

[illegible]

بخت نیست ما ز طلب بیدم از صبا خبر
زده آه سرد و گفتا بزن درست قفلی

که نگه در آن چه بنا که بملک بد خریدی
که بجز عنایت حق نکند در تو کلیدی

چو فغان او شنیدم بسوی عشق نگریدم
بجواب گفت عشقم آیکه تو با وفا او را

که چو نیست منزل او دل او چرا غلیدی
که درون گنج دارد تو چه بکار او خریدی

چو شنیدم این بگفتم تو عجب تری بپا او
بله عشق عاشقان را وصال فراق بخواند

که هزار چون من اینجا نکند مگر مریدی
بنوش نوش و شاد باش که تو قدر می ندیدی

چو تو یوسف جمالی که نباز آبائی
خمش از چه داد دادی طرب و کشاد دادی

بچنین فتوح گوئی که تو روح بایزیدی
بخوشی آن حلاوت تو مگر که بو سعیدی

ولہ

بله ای دل که از آن دگران بعشق مائی
بهر نور یار و سگ کوی یار باشد

شب و روز در نمازی بسوال و بخرائی
زپی بانگ هر سگ مگر از او شنائی

سگ کوی بر در خود خرمان دگر چه گوید
اگر آن بکرد خود می بسحر نبود گدا

دل بچه بجر باید که گهی کند گدائی
بستان بحق که در دم و بهرت ز خود بائی

بخدا و ذات پاکش که هست و گر صفاتش
نبکا بچه بر سد این بکجا است شر دیوانه

به بدن از ملائک ز چه هر سمائی
بر مند از و شیاطین ز عنایت خدائی

بستان ملک سفیره تو ببین حیات زنده
بهله دگر نگویم که خسار و غبن باشد

که حیات کامل آمد ورای جان فزائی
بر کور شاهدی را حرکات خود نمائی

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

صفت خدای داری که بسینه می‌درآئی — لمعان طور سینا تو زسینه برگشائی
صفت چراغ داری چو بخانه در شوی شب — همه خانه بر فروزد ز فروغ روشنائی
صفت شراب داری که چو در شوی بسر — دو هزار شور و فتنه بکنی ز خوش لقائی
ز تو است این تقاضا بدرون بیقراران — و اگر نه تیره گل را بصفا چه آشنائی
نفسی سرشک ریزی نفسی بخاک بیزی — چه قراضه جوئی آخر که تو کان کیمیائی
مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزم — زچه خاک ست چشم ز تو قبله دعائی
فلکم چو آب گوید که کسی تهی نجوید — که اگر گهر نبودی بود آن ز کهربائی
تو که خاتم سلیمان بمیان ره فگندی — جز خاک بیزی ای دل نه چه باشدت رهائی
بریاست خاک کانی و گذر ز خاک تیرش — که ز خاک هست جاری نه و نقره عطائی
سخن اگر سخن نگویم سخنم فرشته جوید — ملک گرسنه گوید که سخن بگو بهائی
تو چو نه فرشتگانی سخن ملک ندانی — چه کنی تو انگبین را تو حریف گندنائی
تو چه دانی آن ابا را که ز طبخ غیب ست — که خدا کند دریغا شب و روز که غذائی
هله ای زبان خمش کن هله ای دل سخن بشو کن — که کند حدیث باطن کسی و جنت نمائی

وله

چو سبو جام شکر از خودی و از هستی — شده ست حیدر شهنشاه خویش در مستی
ز ست وجود که جان یافت در عدم بالا — ز بهر بلند که جان گشت و چیست پستی
درست گشت مرا آنچه من ندانستم — چو در درستی ایمه تر او نشکستی

درین مکان که مکان نیست قصه میداری	درین مکان فنا چون حریص تسکینی
هزار بار بگفتم خمش کن و تن زن	تو آن لجاج و ملامست غرق تلوینی
و آنکه روح حیاتی و نیک مشتاقی	و انت نفسک دیبا حتی من الطینی
و انت تلبس روحی مکر یا خلدا	بها اعیش و یکفینی لتکفینی

ولہ

تو عاشقی چو کسی از کجا رسیدستی	مرا چه می نگری گر ز شب خریدستی
ستم ظلم کردم بر تو که چون ستم زدهٔ	گلهٔ ز روی نبین بر قبا دریدستی
خطی بسلطنت ملکی مکن نشسته	که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی
ز رخ رنگ تو پیدا از آن	بدیدهٔ رخ یوسف که کف بریدستی
ز تیر غمزهٔ دلدار گر نخستی	چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی
ز ناله تو بوی مشک ست	یقین تو آهوی نافی سمن چریدستی
حدیث صادق توست آنکه گفت	اگر تو شیخ شیوخی و گر مریدستی
تو خویش در گمان بردهٔ	تو خویش قفل بدانسته کلیدستی
تو هرچه هستی میباش	اگرچه میوهٔ حکمت بسی بچیدستی
اگر ز وصف تو دم زدم تو	و گر تمام بگویم ابو یزیدستی
دریغ از تو که در آرزوی غیری تو	جمال خویش ندیدی ولی شنیدستی
ترا کسی نشناسد که اوست کس	و گر کسی ست چه داند که ناپدیدستی

ولہ

تو در دیدهٔ ما یار و دیده پایی
که شعله شعله بنور بصر در افزائی
دو چشم در تو نهاد و دلم بچو در افزائی
از آن زبان که چو دست گشتهٔ دریائی
چرا شکستهٔ نام...
نگار لطف تو نقد ست درون دل از تماشائی

ولہ

چه آهو تبتی خون تو شود همه مشک — وگر ز وصف بخوری تو زبانجوش لوزی
چو جان جان شده تنگ جان ترنج کیشی — چو کان زر شده حبه چه اندوزی
بسوی مجلس جانان کشش حریفان را — شدی تو خضر بچشمه بکن تحلاوزی
شراب لعل سیه مست و پشت انگوری — شکر نثار شد و نیست آن شکرخوری
خموش کن که برفت این شب و کسی آمد روز — حدیث تو همه شب بد کجا بود روزی

ولہ

بجان بگو که کجائی کجا وطن داری — که سخت تشنه عقلی و خصم هشیاری
ز دیدن تو سر اندر کشید عقل امروز — که ساقی تو نگون و رشک گلزاری
ترا چو راه نمودم تو از رهم بردی — بمکر و حیله و دستان و کید و طراری
از آن بچرخ ببینم که تیز گرد شدست — بگوشش هر چه گفتی که گرد سیاری
بآب هرچه نمودی گذشت آب روان — ز باد هم چه ربودی که میکند زاری
بگو بماه چه سپردی که لعل وار شدن — ببحر با تو بیاموختی گهرباری
چه گفتهٔ تو بآتش که بر فلک جهید — چه گفتهٔ ابر بیابان که گرد گلکاری
بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش ببست — بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری
چگونه از کف غم می‌رهانیم در خواب — چگونه خواب تیره را کشی ببیکاری
بمثل خواب هزاران طریق و چاره تست — که ره دهی دل و جان را بقصه نسپاری
چنانکه عارف و بیدار و خفته در دنیا — زخار رست که تو خوش مرش هنجاری

دلا بکوی خرابات تا ز تو خبر ند — بمان تصنع و ناموس تا چه بینی
دران الست و بلا جان بی بدن بودی — ترا نمود که آئی چه خصم در آئینی
بگو بگو که چه هستی و انت دست نداد — بیا بیا که تو سلطان آن سلاطینی
چو تاج شاه جهان را عزیز گوهری — عروس جان و روان را نشسته تو آئینی
چه چنگ و سند و جهان قانونش — که زان لبی که فلک زهره قد انیمی
برو ز جلوه ملائک ترا سجود کنند — تو لشنوند ز ابلیسیان که تو طینی
بیان بیستی کردی بصدق خدمت تن — کنند خدمت تو اهل حینی و دینی
ستاره دار بانگشت مینود دست — چو آفتاب کنون بی اشاره تعیینی
اگر چه در شور بازی نیاز را مگذار — برای دیده کلوس خوشی ست آئینی
خمش بسوره اقرا ببی عمل کردی — ز قشر صرف گذر کن که مغز والتینی

وله

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی — وگر بدوست رسیدی چرا طلب نکنی
وگر بساز و با تو چرا تو او نشوی — وگر زیافت نثالد چرا ادب نکنی
وگر جواب شود عزت الو... — چرا اشاره بی ابوجهل و بولهب نکنی
[illegible] — عجب تفنگ که چرا چنین عجب نکنی
تو ... کان و کان چرا سیاه شوی — که نور مست خورشید حق طلب نکنی
... تو بکو ... ز ان ... — که تو دگر هوس کیسه ذهب نکنی

خاتمة الطبع

آرائش مطلع دیوان سخن ستایش خالق زمین و زمن و زیبایش مقطع نظم کائنات نعت رسول صاحب معجزات پس ازین پیرایه بیضا ضیاء غزل سرایان انجمن توحید و قافیه سنجان نشیمن تجرید بسان مهر نیمروز در سحاب حجاب مباد که درین جز و زمان حسب منشاء ملتمسه قدیم این مطبع افادت مرجع کاشانهٔ عادم المطابع کتب جدیده مما امکن پیش نهاد خاطر ساخته ماند دیوان کرامت نشان مشرقستان معانی توحید و عرفان تجلی کدهٔ لطائف و القان نور انگیز یعنی دیوان شمس تبریز خزائن اسرار خاطر انیس خلوت سرای قدس قدوة العارفین اسوة الواصلین رفیق طریق شریعت و طریقت رمز شناس لطائف حقیقت و معرفت غواص محیط وحدت مشاهد وحدت در کثرت ولی مادر زاد حضرت محمد بن ملک داد ملقب به شیخ شمس الدین تبریزی مرید شیخ سله باف تبریزی و بعضی ارادت حضرت را بابا کمال خجندی نسبت نموده و بعضی سلسلهٔ مریدی آنحضرت را بحضرت رکن الدین سنجانی روایت کرده و صاحب نفحات الانس میفرماید که حضرت بصحبت همه ازین حضرات رسیده باشند لاریب که حضرت ولی مادر زاد بودند آنچه یافرمودند که پیش از بلوغ بودم که چهل چهل روز از عشق محمد حتی بیخورد خواب بودم هرکه سخن طعام میگفت دست باز میکردم

که قیل وقال است حضرت کتابها برداشت در حوض انداخت از وقوع این
حال مولانا سے روم متاسف شد و گفت بحضرت که ای درویش چه کردی
که بعض از آنها فوائد والد بزرگوارم بود ند که باز یافتن آنها ممکن نیست
حضرت شیخ چون اضطراب دید دست در آب کرد و یگان یگان از کتابها
از آب بر آوردند که اثر آب بدان نرسیده بود از همان روز مولانا معتقد شدند
و باهم صحبت یکجهتی گرم داشتند وفات حضرت شیخ شمس الدین تبریزی
ممدوح الشان در سنه ۶۴۵ هجری و واقعهٔ شهادت حضرت شیخ موصوف
بدینطور است که شبی حضرت با مولانا جلال الدین رومی در خلوت
بودند شخصے از بیرون در بحضرت شیخ اشارت کرد تا بیرون آید حضرت
شیخ فی الحال برخاست و بمولانا فرمود الوداع اینها مرا برای کشتن
خوانند حضرت شیخ موصوف بیرون آمد و هفت کس در کمین گاه
متواری بودند بر حضرت شیخ کارد راندند حضرت شیخ نعره بزد که همه
قاتلان بیهوش شدند چون بهوش آمدند از چند قطرهٔ خون هیچ
ندیدند از آن روز تا غایت نشانے از آن سلطان العرفا پیدا نیست
و قاتلان هم مخذول و بحالت خراب مردند بعضے از عزیزان شریف حضرت
شیخ موصوف در جنب مزار مولانا بهاؤ الدین ولد نشان مے دهند
و در روایت هر چه اختلاف هاست الحاصل حضرت شیخ ممدوح